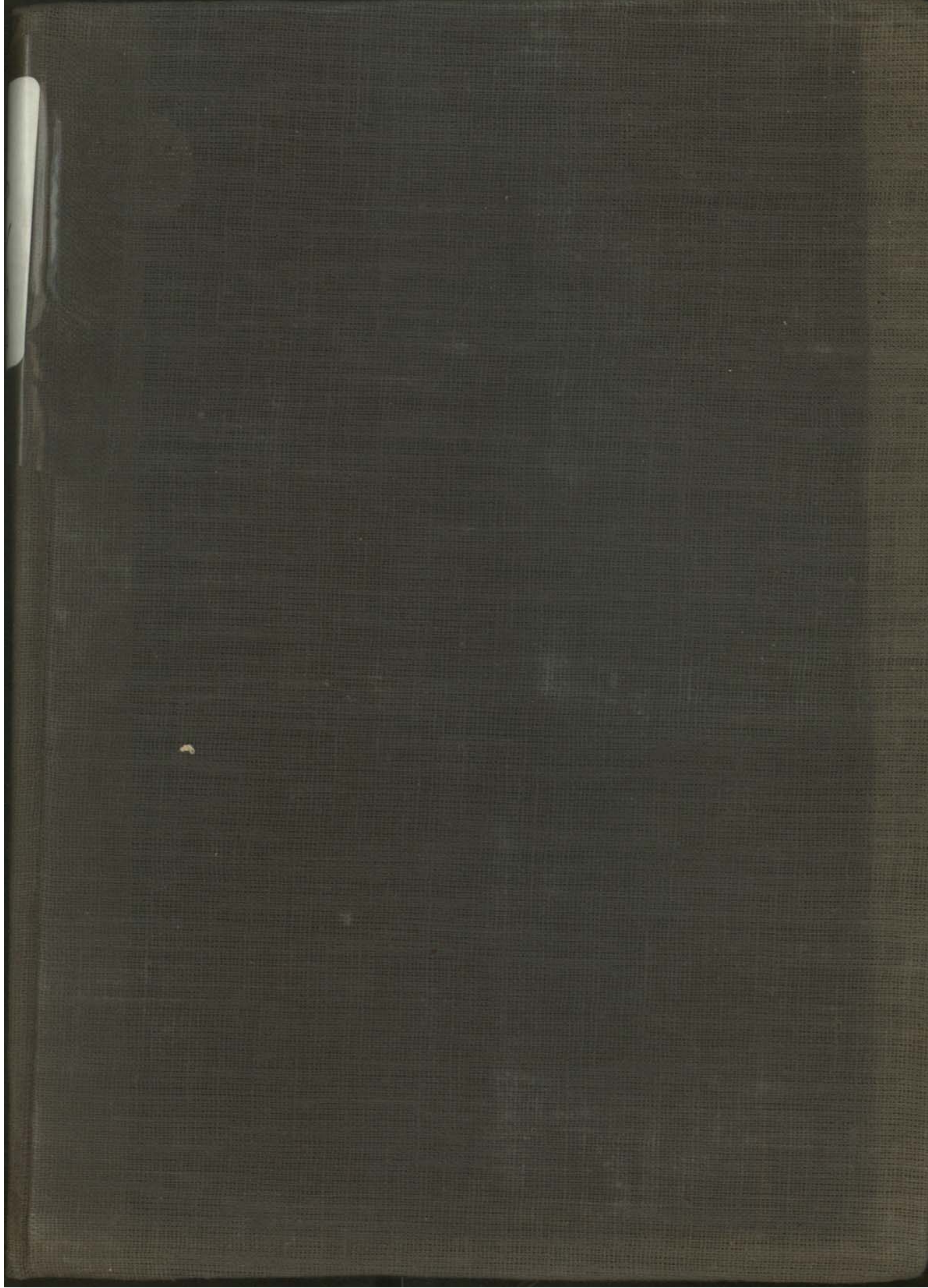
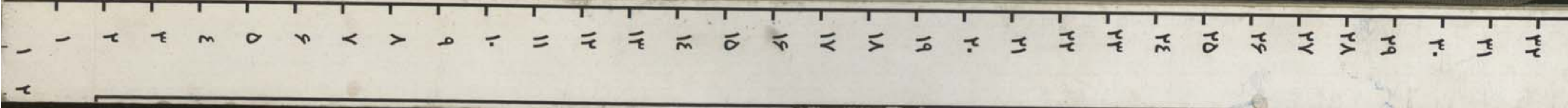






شکر خداوند برازنده است که دهان جان را بذکر حکایات حکمت آمیز و قصص
مسرت انگیز شیرین کرد و دو گوش نصیحت نیوش آفرید و از خزینه
حکمتش هر کس را نعمتی بی منت و قسمتی بی ضنت بخشید و قوت ناطقه را
شکر ریزی عطا فرمود که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة
جواهر سخن را مفتاح گنجینهٔ حکم نمود و تجربت پیشینان را اسباب
تربیت امم قرار داد و بهترین منت که بی ضنت بر جان عالم
امکان نهاد از نعمت وجود فیاض خواجه عالم پیغمبر خاتم آموزنده حقایق
و تربیت کنندهٔ خلایق علیه و آله افضل الصلوة و اکمل التحیات
بود و بزرگترین نعمت که بر جمهور امت عطا فرمود اعطای عطیه

مظفرالدین شاه قاجار

کبری و موهبت عظمی ولایت مطلقه شاه اولیاء علی علیه السلام است
و اولاد طاهرینش که اشعهٔ آفتاب ولایتند و قائدان ارباب هدایت
و بعد این کتاب که مجموعه‌ایست از حکایات متفرقه که
مطایبت با حکمت آمیخته و دارو پند در جام شهد ریخته که طباع را
از خواندن آن ملالت نیاید و دلتنگی نزاید و این برآورده دولت
جاوید مدت قاهره حاجی میرزا سید مهدیخان مفاخر الدوله کارگزار
مهام خارجه کل مملکت آذربایجان در عهد سلطنت سلطان عادل و شاهنشاه
باذل ملک الملوک خلد الله ملکه و سلطانه بتوجهات
کامله منبع چشمه بزرگی و صفا و معدن گوهر عدل و وفا محمد علی میرزا
ولیعهد دامت شوکته الکبری از گلستان شیخ علیه الرحمه و بعضی کتب
دیگر که بزبان خارجه بود ترجمه و جمع آوری نموده و بحلیه طبع در
آورد که در مکاتب شاگردان بیاموزند و گوهر معرفت اندوزند
والسلام علی من اتبع الهدی

نخبة الحکایات

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت

شخصی منکر وجود واجب الوجود بود و بدنیا و ما فیها دل گرم هرچه
حکما و مردمان بزرگ بدلائل عقلی و نقلی باو می گفتند که خدای است
واحد و آفریننده عالم و خالق موجودات و در خطرات و حوادث
شاه و وزیر و امیر و فقیر باو ملتجی میشوند و روی نیاز بدرگاه خالق
بی نیاز میبرند ابداً معتقد نمیشد و زیر بار نمیرفت تا در یکی از اسفار
در دریای عمان بکشتی نشست و بجانب سراندیب عازم گشت اتفاقاً
طوفان سختی واقع شد بطوریکه دکل کشتی را شکست و ماشین آن از
حرکت باز ماند و آب داخل انبار کشتی گردیده شب شد ناخدا

و عملجات همگی از حیات خود یأس حاصل نمودند آن شخص در آن شب
تیره و تار در میان طوفان دریا در حالت اضطراب و مأیوسی هرچه
فکر کرد بکسی ملتجی شود عقلش بجائی نرسید و کسیرا قادر نمیدید که او را
از این مهلکه نجات دهد آخر الامر بی اختیار دست بسوی آسمان
بلند کرده بخالق بحر و بر متوسل و متوجه گردیده ملتفت شد که نگهبان
جهانبانی و این عالم را نگهبانی هست بمحض اینکه روی نیاز بدرگاه خداوند
چاره ساز نمود طوفان ساکت شده و هوا آرام گرفت و کشتی بجزیره
رسیده پناهنده گردید آن شخص با تمام مسافرین کشتی نجات یافتند

مباش غافل از آن کافرید کون و مکان

حکایت

جوانی نادان پدر و مادر خود که حق حیات بگردن اولاد
دارند احترام نمیگذاشت و آنها را ناراضی و آزرده خاطر همیداشت و
بفرمایشات و نصایح آنها عمل نمیکرد و چون جاهلان مغرور و مستان
مخمور عاری از شعور غافلاً و ذاهلاً روزگار میگذراند پدر و مادرش
از اصلاح حال او مأیوس گردیده از دست حرکات او بستوه آمده
دیدند که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم آنها در آهن سرد او اثر نمی کند

ناچار بدرگاه خداوند منتقم قهار نالیده در حق او نفرین کردند و دریای غضب الهی بجنبش آمده طولی نکشید که آنجوان روزی با رفقای خود سواره بعزم شکار بصحرائی رفت که ابری ناگهان در آسمان پیدا شده صدای رعدش زمین را متزلزل ساخت ناگاه برقی زد و در میان همه سواران آنجوان را نشان نموده مثل شمشیر بران بر فرق او چنان ضربتی وصدمه وارد آورد که او را نیست و نابود کرده جز جسد سوخته چیزی از او باقی نماند و خرمن هستی او آتش گرفت رفقای او از این آسیب نجات یافته با کمال حیرت و اضطراب هر یک بمنزل خود مراجعت کردند و با خدای خود عهد نمودند که بیشتر از پیشتر رضایت خاطر پدر و مادر و احترام آنها را از هر جهت بعمل آورند و یقین حاصل کردند که عاق والدین شخص را از نصیب و حظ دنیا و بهره آخرت محروم میدارد شیخ علیه الرحمه میفرماید

مثنوی

جوانی سر از رأی مادر بتافت — دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه — که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور

حکایت پادشاهزاده حق تربیت و تعلیم معلم را منظور نداشته خاطر او را آزرده داشت پادشاه بحقیقت امر واقف گردیده بفرزند دلبند خود ملامت کرد و فرمود مگر نخوانده که علی علیه السلام فرماید مَنْ عَلَّمَنِی حَرْفاً فَقَدْ صَیَّرَنِی عَبْداً با وجود این فرمایشات دیده که نصیحت نمی پذیرد و رفتار بیقاعده خود را نسبت بمعلم ترک نمیکند امر فرمود تا معلم او را تادیب نماید حسب الامر عمل کرد شاهزاده از جور معلم شکایت پیش پدر برد سلطان فرمود مگر نشنیده که شیخ فرموده -

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

در حقیقت معلمین پدران روحانیند و طبیب امراض نفسانی و مدارس کارخانجات آدم سازی هستند که تیغ وجود را از زیر صیقل تربیت با جوهر علوم

ساخته و از زنگ جهل پرداخته بیرون می آورند

حکایت یکی از وزراء دختری داشت باندازه صاحب
جمال که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بود بتربیه و معلمه سپرد
که باو هنر آموزند آنها نیز با کمال مراقبت بتربیت او پرداختند اتفاقا
وزیر را خیال زیارت مکه معظمه زادها الله شرفاً و تعظیماً در سر افتاد
بدانصوب عازم و از حال دختر غافل گردیده او را در خانه گذاشت چند
تن از زنان بدعمل وقت را مغتنم شمرده بچرب زبانی و لطایف الحیل با دختر
آشنا و بنای آمیزش را گذاشته مثل نگین انگشتری گرد او حلقه زدند
هر چند معلمه بدختر وزیر نصیحت این زنها بدنام کننده نکونامی چند هستند
و عاقبت تو را ضایع و مفتضح می کنند فایده نبخشید ناچار ترک مصاحبت
نمود خلاصه یکی از آنها دختر را شبی بخانه خود دعوت نموده بجوانی نظر بعضی
بحریف داد دختر بیچاره علی الصباح بمنزل خود مراجعت نموده اهل
خانه دیدند رنگش پریده و پرده اش دریده بالاتفاق از این اتفاق که
برای رخنموده بود متاسف شدند ولی چه فایده کار از کار گذشته بود

و ندامت آنها سودی نداشت بیت

نخست موعظهٔ پیر مجالس انجمن که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر کس میخواهد شرف و ناموس او محفوظ بماند باید از معاشرت بعضی مردمان
ناجنس و بدنام کناره گیرد و بچاپلوسی و تملقات ظاهری آنها فریفته نشود
و بجای نامناسب هرگز قدم نگذارد و بدانجا که بدان نشینند ولو آنکه
طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و هر که
بخرابات رود و بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن حضرت شاه ولایت
علی علیه السلام میفرماید اِتَّقُوا مِن مَواضِعِ التُّهَم

حکایت یکی از تجار بعزم سفر حج حرکت نموده بعد از طی راهها در
بمملکتی رسیده برای سیر و سیاحت داخل آنجا شده دید همه جای آن
حاصلخیز و انواع نعمای الهی در آن موجود ولی متعجب شد که با وجود ثروت و
آبادانی مملکت چرا اهالی آن همه بیکار و پریشان و ذلیل و زبون مشتی
مردم اجنبی هستند از یکی از عقلای آن قوم پرسید که سبب ذلت و
فقر و فاقه اهالی بومی این مملکت چیست که در وطن عزیز خود این طور روزگار را
بسختی و بدبختی میگذرانند آن شخص در نهایت افسوس گفت که اینها مردم
از تحصیل علم و صنعت غفلت نموده بعیش و عشرت پرداختند و رؤسا

وزرا هم با یکدیگر نفاق و مخالفت ورزیده رشتهٔ امور دولتی را
بدست حکام و مباشرین خائن نادان متعدی سپردند کار مملکت هرج
و مرج و رعایای اجنبی از کیفیت احوال آنها مطلع و نجابت آنها داخل و
رؤسای قوم را دیده معادن و کارهای پرمنفعت تجارتی انحصار آنها را با قرار
نامهای طویل المدت اجاره نموده رفته رفته ثروت و فواید مملکت را
تصاحب نمودند و اهالی را از محصولات وطن عزیز خود مهجور و محروم و از جهت
محتاج و محکوم خود ساختند حاجی از بیانات آنشخص دانشمند زیاده
متأثر گردیده او را وداع نموده بکشتی نشسته بجانب جده و مکه
روان شد

حکایت یکی از حکمای بزرگ بدیدن دوستی از دوستان
خود رفت آنشخص پسر کوچکی داشت با وجود صغر سن خیلی هوشیار بود
حکیم بآن طفل فرمود که یکدانه پرتقال بتو میدهم اگر بمن بگوئی خدا
کجاست آن بچه در کمال ادب جواب گفت که من بجناب عالی دو دانه
از آن میدهم اگر به بنده بفرمائید خدا کجا نیست حکیم از این پاسخ
و این حاضر جوابی او متعجب گردیده او را خیلی بخشید و تلطف فرمود

حکایت دو نفر چینی‌ساز در اصفهان در سر مسجدی مشاجره
مینمودند آخرالامر قرار دادند مسجد را مابین خود بالسویه تقسیم نمایند هر دو
راضی شده معمار و بنا طلبیده دیواری در وسط مسجد کشیده تنصیف
نمودند هر یک در سهم خود میگذاردند دو سه روز بعد از این مقدمه
ظرفای اصفهان در همان مسجد مجلس ختم مهیا نموده گلاب و قهوه آماده نمودند
جمع کثیری بفاتحه خوانی حاضر شدند گمان میکردند کسی از آنها مرده است
آخرالامر شخصی از آنها سؤال کرد آقایان که مرده است جواب دادند
خدا مرده مردم گفتند اینچه نامربوطی است که شما میگوئید خدا لم یزل
و لایزال و همیشه باقی است ظرفا جواب دادند اگر خدا نمرده است
این دو نفر ملا چرا خانه اش را تقسیم کرده اند مردم ملتفت نکته شده خیلی
خندیدند

حکایت مستوفی بچاهی افتاده بود یکی دو نفر محض رضای
خدا باو گفتند دستت را بده بیرونت بیاوریم آن بیچاره مات و معطل
در وسط چاه بآنها مینگریست وابداً دست خود را نمیداد بالاخره
عابری بآن اشخاص که آنجا ایستاده بودند رسید گفت مستوفیها بکلمهٔ

دادن عادت نکرده اند شماها ملتفت نیستید که میگویند دستت را

بما بده بهتر آنست بگویند دست ما را بگیر و بیرون بیا دیدند

راست میگویند هماندم باو گفتند دست ما را بگیر و بیرون بیا

آنشخص با کمال مسرت دست حضراترا گرفته خود را بیرون کشید

حکایت معلم مکتب خانهٔ بشاگردان خیلی تندی و

اذیت و آزار میکرد شاگردان از جور معلم شکایت بپدران خود برده

از رفتن بمکتب امتناع نمودند پدر یکی از اطفال که با معلم دوست بود

بخانهٔ او رفته آخوند را تنها و مهموم دید او را نصیحت کرد که تندخوئی را

نسبت بشاگردان متروک نموده و در آتیه بشیرین زبانی و لطف

و خوشی با آنها سلوک نماید معلم قبول نموده قول داد که بعد از

این چنان کند که او گوید آنشخص هم قول ملا را بشاگردان اطلاع

داده همگی گرد او جمع شده با کمال میل او را اطاعت نموده بدرس و

مشق خود مشغول شدند

بیت

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی	جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

حکایت روستائی ساده لوحی بر دراز گوشی سوار و بزی

دنبال

دنبال الاغ خود بسته بود که زنگی در گردن داشت سه نفر طرار

باو برخوردند یکی گفت من بز او را میدزدم دیگری گفت

من هم خر او را خواهم برد طرار سوم تعهد کرد که من نیز لباسهای او را

تماما خواهم دزدید که ملتفت نباشد طرار اول عقب روستائی

رفته در کوچه خلوتی ریسمان بز را از دنبال الاغ باز نموده زنگ را

بدم خر بسته بز را برداشت و رفت روستائی بیچاره چون

صدای زنگ را می شنید گمان میبرد که بز برقرار است طرار دوم

در کوچه بروستائی برخورد و گفت عجب آدم احمقی هستی زنگ را

همه روستائیها بگردن الاغ می بندند و تو بدم خر بسته

روستائی بعقب سر خود نگاه کرد دید بز را برده اند طرار گفت من

همین لحظه مردی را دیدم که بزی همراه داشت و میرفت روستائی

گفت آقا زحمت نباشد این الاغ مرا یکدقیقه نگاهدار و محافظت کن

تا من زود بروم و بز خود را از او گرفته بیاورم طرار گفت اطاعت

دارم الاغ را داده پیاده بکوچه دیگر دوید طرار خر را سوار

شده غایب شد روستائی بیچاره هرچه دوید بز خود را نیافت

برگز.

برگشت که خر خود را بگیرد و سوار بشود دید آن را هم برده اند حیران
و سرگردان مانده پیاده همیرفت تا بچاهی رسید طرار سوم کنار
آنچاه ایستاده و بنای گریه و زاری را گذاشت روستائی رسید
شما را چه میشود بز و خر مرا دزدیده اند تو چرا گریه میکنی طرار گفت
صندوقچهٔ زری در دست داشتم در همین وضع پایم بر سنگ
برآمده بزمین خوردم صندوقچه از دستم رها شده باین چاه افتاده
اگر دست خالی نزد پدرم بردم مرا تنبیه و سیاست خواهد کرد منتظرم
که یک بندهٔ خدائی پیدا شود و از من بیست تومان بگیرد و بمیان
چاه رفته صندوقچهٔ مملو از زر مرا بیرون آورد روستائی با خود گفت
خوب اسبابی خداوند برایم فراهم آورد لباس خود را تماماً بیرون
آورده برهنه شده بمحض اینکه داخل چاه شد طرار جامهای او را برداشته
فرار کرد روستائی هرچه در میان چاه تفحص کرد صندوقچه نیافت
با هزاران زحمت خود را از چاه بالا کشیده دید لباسهای او را هم
دزدیده اند همینطور برهنه چوبی بدست گرفته فریاد میزد و بهر طرف
حمله میآورد و بمردم رهگذر میگفت بمن نزدیک نشوید میترسم

خود مرا هم بدزدید

بیت

بله بشد ار که در شهر دو صد طرارند	که بتدبیر کله از سر مه بردارند

حکایت چون گشتاسب از پدر آزرده خاطر گردید بطرف
روم رفت آنچه همراه داشت برای مخارج خود بمصرف رسانده
چون ها بتمام رسید بیچاره و درمانده شد بلندی همت و شاهزادگی
او را مانع از این بود که از کسی چیزی بطلبد از آنجائیکه این شاهزاده
در طفولیت علم و هنر آموخته و صنعت نساجی و اسلحه سازی نیز یاد
گرفته بود روزها بعضی بزرگ زادگان زبان فارسی درس میداد
و حق تعلیم میگرفت و شبها ببافندگی و ساختن بعضی آلات مشغول
میشد و صنایع یدی خود را بعد از اتمام میفروخت و بدین منوال
گذران میکرد و احتیاجی بکسی پیدا نکرد پس از آنکه خبر مرگ پدر را شنید
بدار الملک خویش شتافته تاج خسروی بسر نهاده حکم کرد تا تمام
شاهزادگان و اکابر و اعاظم مملکت اولاد خود را علم و هنر آموزند
و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که علم
یا صنعتی نیاموزد

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر و طلاست	بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر واماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

حکایت یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت وفات یافت از وی دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هر چند که بزرگان بصره او را خطبه مینمودند بمناکحت هیچکس تن در نمیداد و می گفت چون خداوند جل شانه نعمتی بی منتها بمن ارزانی داشته وظیفه عبودیت من آنست که شخص مستحق صاحب کمالی را بزوجیت اختیار و این مال را صرف او کنم و محض اجرای این نیت بمعلم مدرسه که بسیار دانشمند بود و از مال دنیا بهره نداشت شوهر کرد و جان و مال خود را بدو تفویض نمود.

کس ندانست قدر فضل و هنر	تا که از علم بهره مند نشد
آنکه او جان و مال در ره علم	بذل ننمود ارجمند نشد

حکایت عالمی بشهری وارد شد در اندک زمانی بواسطه حسن معاشرت و اخلاق کریمه که داشت طبقات مردم بدو گرویدند و ارادت ورزیدند ملای محله خالی از علم و مملو از

جهل براو حسد برده هر روز اسبابی برای او طراز نموده و تهمتی را باو را متهم میساخت روزی آن عالم در خانه خود بمنبر رفته خواص اصحاب را بخدمتگذاری سلطان مملکت موعظه فرمود شخص حسودی از اجزای سلطنت را که در آستان همایون تقربی داشت دیده و وعده و وعید نموده او را محرک شد که در موقع خاص در پیشگاه حضور همایون معروض دارد این عالم که تازه وارد شده مردم را بر ضد سلطنت بر می انگیزد و خیال فتنه و فسادی در سر دارد. آن شخص روزی موقع بدست آورده آنچه میتوانست در حق عالم سعایت نمود پادشاه غضب آلوده گردیده او را احضار و مؤاخذه فرمود عالم بی تحاشی نموده جمیع را بر عدم صحت خبر و بی اساس بودن آن شاهد قرار داد پس از تحقیقات امر بر سلطان مبرهن گشت که قضیه بر عکس و آنچه ملای محله بعرض رسانیده همه از روی غرض و مرض است به عالم زیاده اظهار ملاطفت فرموده سبب غرض و حسد آن شخص را به ازاو سؤال نمود جواب عرض کرد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چکنم کو ز خود برنج در است

فریضهٔ ذمّهٔ سلطان و حکّام است که هیچ حرفی را درباره احدی
بدون تحقیق باور نکنند و تا خلافی از کسی نه بینند بر او اعتراض ننمایند

عارفی کرد از سخندانی سؤال	حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست	چشم حق است و یقینش حاصلست

حکایت ادیبی در خدمت معتضد بود بخلیفه می گفت
که مصلحت ملک و صلاح دولت در برانداختن بیخ چهار طایفه است
اوّل جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جایگیر آمده باشد
دویم زمره که در مال دولت خیانت کنند
سوم اشخاصیکه بفتنه و فساد معتاد گردیده
چهارم اجزائی که اسرار دولت را فاش نمایند
صلاح دین و دولت و انتظام مهام مملکت و رونق امور سلطنت در
تنبیه و قمع و قلع این چهار فرقه است

حکایت ابوذرجمهر را گفتند کدام عطیّه است که از
خداوند نسبت به بنده بزرگترین عطایا تواند بود گفت عقل طبیعی
گفتند اگر آن نباشد فرمود ادب و علم مکتبی گفتند اگر بدان تن

موفق نشود گفت خلق خوش که با خلق خدا مدارا و مواسا نماید
گفتند اگر باین صفت متصف نباشد فرمود تقوی و امانت گفتند
که اگر این هم میسر نشود گفت مرگ او را از روی زمین بردارد بهتر
است زیرا که هر کس یکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد
وجودش در دنیا معطل و مایهٔ زحمت خلق و موت او بر حیات او
راجح است

حکایت وقتی انوشیروان از ابوذرجمهر ظنین گردیده او را
مقید ساخت و در محل تنگ و تاریک ناراحتی محبس کرد
و روزی دو قرص نان جوین و قدری نمک ناسوده و یک جام آب
برای وی میفرستاد با موکلان فرمود که هر روز نزد او بروند
و هرچه بزبان او گذرد بحضرت سلطان عرضه دارند ابوذرجمهر در
حبس در کمال سختی زندگی نموده اصلا شکایتی بر زبانش نرفت
روزی دو نفر از محارم بارگاه سلطنت برحسب امر انوشیروان
نزد وی رفته او را با سیمای خوش و هیئت مطبوع دیدند و تعجب
نموده پرسیدند باوجود اینکه مدتی است در بلیت و محنت روزگار

میسکندرانی طراوت بشره و اخلاق حسنه تو بحالت اولیه برقرارست وضعفی در تو ظاهر نیست حکمت این چیست ابوذرجمهر جواب داد که من نوشدارو ئی ساخته‌ام از چند جزو و بدان مداومت مینمایم و بقوت آن برقرار اول مانده‌ام پرسیدند که اجزای ترکیب آنرا برای ما بیان نما گفت اجزاء آن اول علم است که قوت روح میباشد دوم صبر سوم اعتماد بر کرم خدا چهارم رضا بقضای الهی پنجم شکر ششم بخاطر آوردن حال اشخاصیکه سختی گرفتاریشان از من بیشتر است هفتم داشتن میزان عدل و عفو انوشیروان و امید خلاص فرستادگان بحضرت سلطان مراجعت نموده بیانات او را بعرض رسانیده شاه نکته حکمت آن مطالب را بمیزان خرد سنجیده او را از محبس احضار نموده و درباره او بیش از پیش اظهار تلطف و تعطف فرمود

حکایت روزی هرمز پسر انوشیروان ابوذرجمهر حکیم را نزد خود خوانده مقدم او را گرامی داشت و از هر دری سخن با او راندند بالاخره پرسید که کدام صفت حسنه مرا نزدیک بسلطنت و کدام

صفات رذیله از آن مقام منیع دورم میسازد ابوذرجمهر عرض کرد خصایلی که ولیعهد مملکتی را بنیکبخت و واصل مقام سلطنت مینماید اول حسن سلوک و جذب قلوب دوم عدل و انصاف سوم پاس حقوق خدمت چهارم عزم راسخ و ثبات رای پنجم درستی قول و وفای عهد ششم جود و سخا هفتم عفاف هشتم انتخاب نمودن اجزای دانشمند کافی و امین نهم برآوردن حاجات ضعفا و فقراء دهم توکل بخدا اما صفاتیکه شخص را از سلطنت عقب می اندازد اول ظلم است دوم سوء سلوک سوم سوء ظن و تلون مزاج چهارم دروغ گفتن پنجم اعتماد بناکسان ششم غرور هفتم طمع هشتم بی مشورت اقدام بکاری کردن نهم دست دراز کردن بناموس مردم دهم غفلت از حال مملکت و اهالی هرمز امر کرد که همه این سخنان حکیمانه را با آب طلا نوشتند

حکایت شخصی گوسفندی از کسی بدزدید صاحب گوسفند نزد قاضی رفته قاضی دزد را طلب نموده باو نصیحت کرد که مال او را رد کن حق الناس خوب نیست و بگردن تو خواهد ماند والا

همان گوسفند روز قیامت حاضر خواهد شد و اقرار بدزدی تو خواهد نمود طرار گفت بسیار خوب من هم همانجا ریسمان گردن گوسفند را گرفته بصاحبش رد خواهم کرد

حکایت گدائی بر در خانه توانگری رفت و سؤال کرد از اندرون خانه جواب دادند که بی بی در خانه نیست گدا گفت من قرص نانی خواستم که سد جوع کنم بی بی را نخواستم که چنین جواب میدهید

حکایت مسخره زنی گرفت خیلی تعلق خاطر باو داشت بعد از چهار ماه زن او پسری زائید شوهرش گفت این پسر را به چه نام خواهید گذاشت گفت چاپار زنش گفت بچه مناسبت جواب داد بسبب آنکه راه نه ماهه را در چهار ماه طی کرده است

حکایت یکی از اطبا هر وقت از گورستان عبور میکرد عبای خود را بر سر میکشید روزی یکی از همراهان او پرسید که سبب این چیست گفت که از مردگان قبرستانهای این شهر شرم میکنم زیرا که غالباً از خبط معالجات و دواهای بیقاعده من مرده اند طبیب باید عیسوی هش باشد نه آدمی کش

روزی

حکایت روزی ملای دهی با برادرش به ییلاق میرفتند هر دو پوستین پوشیده و بر درازگوشی سوار و یکی از رعایای خود پیاده همراه میبردند اگرچه این پیاده دهقانی بود ولی خیلی شوخ و بذله گو بود قدریکه طی مسافت نمودند هوا خیلی گرم شد آخوند و برادرش پوستینهای خود را از دوش خود برداشته بر دوش آن پیاده بذله گو نهاده و با او بطور مزاح گفتند که اینها بار یک حمار است که بر دوش تو نهاده ایم گفت خیر آقایان سهو کرده اید بار دو الاغ است که بر دوش من گذاشته اید

حکایت شخصی عبا و دستار درویشی را از سر و دوش او برداشته و گریخت درویش بگورستان رفت و نشست مردمان باو گفتند که آن طرار دستار ترا بطرف کوچه باغی برد بقبرستان چرا آمده و انتظار میکشی گفت منتظر او هستم هر جا برود آخر باینجا خواهد آمد و منزل و مأوای او اینجاست

قطعه

ور مشرق روی بسیاحی — ور مغرب روی بقلابی

ور بردی زنار درگذری — ور بندی چو باد بشتابی

ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی

حکایت نقاشی در شهری رفته و در آنجا پیشهٔ
طبابت اختیار نمود بعد از چندی شخصی از همشهریهای او بآن شهر
آمد اتفاقاً او را ملاقات نمود پرسید که حالا در اینجا مشغول
چه شغلی هستی گفت طبابت پرسید تو که از این علم بهره نداری
جواب داد راستست ولی فضیلت این پیشه آنست که هر خبط و خطائی
که در اینکار از من ناشی شود خاک او را میپوشد

حکایت اسکندر ذوالقرنین روزی بر دیوانهٔ گذر کرد
و گفت ای دیوانه از من چیزی بخواه گفت استدعائی ندارم
مگر اینکه مگسان تشویشم میدهند امر فرمائید آزارم ندهند اسکندر
فرمود ای سفیه از من چیزی طلب کن که در حکم من باشد دیوانه
گفت درصورتیکه مگسان که عاجزترین مخلوقاتند در اختیار تو نیستند پس
از تو چه بخواهم اسکندر نکتهٔ حرف حکیمانهٔ او را فهمیده ملتفت شد
که بزرگواری مر خدای را مسلّم است

حکایت شاعری توانگری را مدح کرد چیزی باو نداد بعد

برای او هجوی گفت هیچ نیافت پس از آن رفت بدر خانهٔ توانگر
نشست خدام او گفتند ای شاعر مدح کردی هیچ ندادند
هجو گفتی هیچ نگفت حالا دیگر چرا اینجا آمده و منتظر نشسته و خود را
معطل داشته گفت منتظرم که آقای شما بمیرد و مرثیه برای او بسازم
بلکه مزد یابم

حکایت بذله گوئی نزد توانگری رفت و چنان نزدیک
او نشست که یکوجب بیشتر فاصله درمیان نبود توانگر از اینحرکت
او برهم شده روی ترش کرده پرسید که درمیان تو و خر چه قدر
فرق است جواب داد باندازهٔ یکوجب آنشخص از این جواب او
خیلی خجل و ساکت شد

چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

حکایت سه شخص بخیل با یکدیگر گفتگو و مشاجره داشتند
شخص اول گفت که من بخل در مال خود دارم شخص دوم گفت که درجه
بخل من بحدیست که اگر شخصی بدیگری چیزی عطا نماید و اظهارش بمن
کند من بخل میورزم و رشک میبرم شخص سوم گفت که بخل من

بدرجه ایست که اگر کسی مرا نوازش کند وچیزی بخود من کرم فرماید من
بخودم بخیل میورزم آندو شخص گفتند الحق اندازهٔ بخل تو محل
حیرت و تعجب است

بیت

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

حکایت شخصی لئیم در وقت مردن از کثرت لئامت
خود را وارث مال خود قرار داد ولئیم دیگری در همان لحظه که
خیاطی اندازهٔ لباس او را میگرفت نفس خود را میدزدید تا اینکه کمتر قطور
بنظر آید وکمتر پارچه استعمال شود یکی از شعرای متقدمین برای
شخص لئیمی قطعهٔ ساخته که برای تنبیه اینطایفه که متصف باین صفات
رذیله هستند ذکر آن خالی از مناسبت نیست

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید
وز آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران
وآن گرم نمیشود مگر از خورشید

حکایت مسخرهٔ در حبشستان تقصیر بزرگی کرد او را نزد
نجاشی بردند حکم کرد که تمام رویش را سیاه کنند و دور شهر بگردانند
مسخره گفت ای نجاشی نصف رویم را سیاه کن و نصف دیگر را سفید بگذار

که مردم بدانند برای تقصیر سیاه کرده‌اند وگرنه همه مردمان شهر گمان
خواهند کرد که من نیز مثل آنها یکی از افراد سیاهان اینجا هستم نجاشی
از اینسخن بخندید و از تقصیرش درگذشت

حکایت شخصی را بتهمت اینکه از اهل زندقه است نزد
هرون الرشید بردند هارون الرشید از او پرسید که مذهب و عقیدهٔ
او همین طور است که بعرض رسانده اند یا نه آنشخص انکار کرد هارون
گفت آنقدر ترا میزنم تا اقرار کنی عرض کرد این خلاف حکم خداست
حقتعالی فرموده است که مردمان را بزنید تا اقرار بایمان کنند و
خلیفه بخلاف این حکم میخواهد مرا بزند که اقرار بکفر نمایم هارون الرشید
بخندید و او را ببخشید

حکایت شخصی پیش نویسنده رفت گفت عریضهٔ
از قول من بحاکم ولایت بنویس نویسنده گفت که پای من درد میکند
آنشخص گفت که شما را نمیخواهم بجائی بفرستم که درد پا مانع باشد
جواب داد صحیح است ولیکن آقا من آنقدر بد مینویسم که خطم را هر جا
ببرند هیچکس نمیتواند بخواند مجبورند که مرا طلب کنند که آنرا بخوانم

بدین جهة چون پایم درد میکند از رفتن بجای معذورم

حکایت شخصی نزد طبیبی رفت گفت ریش من
درد می کند دوا کن طبیب گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته
طبیب فرمود نه مرضت بمرض انسان میماند و نه خوراکت به
خوراک آدم

حکایت پادشاهی بمملکت دشمن افواج گسیل کرد و از
طرفین نایرهٔ حرب اشتعال یافت قشون او شکست خورد مسخره
شنید نزد پادشاه شتافت و عرض کرد که افواج اعلیحضرت همایون
دشمن را شکست داده و ظفر یافته اند پادشاه بسیار خوشحال گردید
ولی بعد از چند روز خبر شکست لشکر خود و غلبهٔ دشمن را شنید
شخص مسخره را احضار و خواست او را سیاست کند عرض کرد که لایق
سیاست نیستم زیرا که چند روز شاهرا شاد و از بند غم آزاد کردم
در هر حال این خبر بسمع مبارک میرسید آن چند روز که خاطر مبارک
آلوده بغبار غم نگردیده باز غنیمت است پادشاه بخندید
و جرم او را بخشید

حکایت امیر تیمور لنگ چون بهندوستان رسید
رامشگران را طلبید فرمود شنیده ام که در این شهر مطربان کامل بامزه
دارد مطرب مشهور نابینائی پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغاز
کرد پادشاه خیلی مسرور و محظوظ گردیده اسم او را پرسید گفت
نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کور میشود جواب
داد که اگر دولت کور نبودی بخانهٔ لنگ نیامدی پادشاه
از این لطیفه و حاضرجوابی او بخندید و انعام بسیار باو بخشید

حکایت در زمان سلطنت حضرت سلیمان علی نبینا و آله
و علیه السلام دو زن در سر طفلی منازعت میکردند یکی میگفت طفل من
است و دیگری میگفت آن من و گواهی نداشتند هر دو را نزد حضرت
سلیمان بردند و داوری خواستند حضرت سلیمان هرچه خواست قطع گفتگو
فرماید میسر نشد آخر الامر تدبیری بخاطر مبارکش رسید امر فرمود
که جلاد آن طفل را دو پاره کند و بهر یک از آنها نیمه بدهند و دعوی
منقطع گردد یکی از آن زنها این حکم را قبول کرده ساکت شد لیکن زن دیگر
که مادر حقیقی آن طفل بود گریه و زاری و ناله و بیقراری آغاز کرد که برای

خدا طفل مرا دو نیم مکن اگر بانصاف و حکم عادلانه اینطور قضاوت میکنید
من نمیخواهم طفل را بهر کس میخواهید بدهید که سلامتی او را طالبم حضار
مجلس ثابت شد که مادر آن طفل همین است لهذا حضرت سلیمان
امر کرد آن طفل را باو سپردند و زن دیگر را براندند

حکایت از شخصی کیسهٔ زری در خانه گم شد نزد قاضی
رفت همهٔ خدام خانه را طلب کرد و بدست هر کس چوبی باندازهٔ
یک متر سپرد که همه چوبها در طول برابر بودند ولی بهمگی گفت که هر
کدام امشب چوبها را بخانه ببرید و بیکدیگر نشان ندهید و صبح نزد
من آورید هر کس که کیسهٔ زر را دزدیده باشد چوب دست او بقدر
یک بند انگشت بلند میشود در میان آن اشخاص کسیکه آن کیسهٔ زر را
دزدیده بود از این بیان قاضی ترسیده بمحض اینکه بخانه رفت در
اطاق خلوت بقدر یک بند انگشت از سر چوب خود قطع نمود فردا
که قاضی همه را طلبید و چوبهای آنها را باهم اندازه گرفت معلوم شد
که چوب یکی از آنها بقدر یک بند انگشت کوتاه است قاضی
او را تنها باطاق خود برده از او اقرار گرفته و کیسهٔ زر را از او دریافت

داشت ولی سر او را افشا نمود

حکایت قاضی دراز ریشی در کتابی دید که هر که صاحب لحیهٔ
طویل است یقیناً حمق دارد قاضی محض اینکه احمق نماید یک قبضه
ریش خود را در دست گرفته و بقیهٔ آنرا نزدیک چراغ برد که زیادی
آنرا آتش بزند همینکه موی ریش شعله گرفت فوراً شعله بدست
او رسیده از ترس اینکه مبادا دستش بسوزد رها نمود و همه ریش
او بسوخت چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

حکایت شاه عباس اول یکروز صبح بر اسب یراق طلائی
با حشمت هر چه تمامتر سوار شده بود و از یکی از کوچهای اصفهان میگذشت
ناگاه چشمش بر پیادهٔ ادیبی افتاد و اسب سلطان بیجهة رم کرده شاه عباس را
بر زمین زد پادشاه متغیر شده امر بقتلش فرمود ادیب بیچاره
سبب پرسید شاه فرمود که چشم من امروز علی الصباح اول بصورت
نامیمون تو افتاد این بود که از اسب افتادم ادیب بیچاره عرض
کرد که من هم اول کسیرا که امروز صبح زیارت کردم صورت شاه بود
که بنظرم درآمد و نزدیک است اسباب قتل من بشود. از جود شاه

انصاف میخواهم که شومی صورت من بیشتر است یا شآمت چهره سلطان
شاه عباس از این حرف حق نرنجیده او را بخشید و مورد نوازش
و احسانش فرمود

حکایت شخصی طوطی داشت فقط چیزیکه باو یاد داده این
بود که هرچه باو صحبت میکردند در جواب میگفت که در این
هیچ شک و شبهه نیست روزی توانگری آن طوطی را دیده بگمان
کرد که هر نوع صحبت را میتواند بکند صد منات قیمت از انصاف حسابش
داده با هزاران التماس او را خرید ابتداء از او پرسید که
صد منات ارزش داری طوطی گفت در این هیچ شک
و شبهه نیست توانگر خیلی خوشحال شد آنرا بخانه خود برد
و مغز پسته و قند باو میخوراند بعد از چند روز دید که طوطی غیر از آن
یک عبارت دیگر حرفی نمیتواند بزند آخر الامر روزی رو بطوطی
کرده گفت که من خیلی احمق بودم که تو را باین مبلغ گزاف خریدم
فوراً طوطی در جواب گفت در این هیچ شک و شبهه نیست توانگر
منفعل شده طوطی را آزاد کرد

روزی

حکایت روزی سلطان ابراهیم ادهم بر در سرای خویش
نشسته غلامان نزد او صف زده ناگاه درویشی با دلق و کشکول
و پریشانی رسید خواست که داخل سرای سلطنتی شود غلامان جلوگیریش
نموده گفتند کجا میروی درویش گفت در این کاروانسرا میروم
گفتند ای بیچاره اینخانه پادشاه بلخ است نه کاروانسرا درویش
نزد ابراهیم ادهم آمده از شاه پرسید که این خانه اول از آن که
بوده ابراهیم فرمود از آن جدم درویش گفت چون او درگذشت
این عمارت از آن که شد فرمود از آن پدرم گفت چون پدرت
بمرد بکه تعلق گرفت گفت بمن درویش گفت بعد از تو کرا
باشد فرمود پسرم را است درویش گفت ای پادشاه جائیکه
یکی داخل میشود و دیگری بیرون میرود جائی است برای کاروان نه سرای
است متعلق بسلطان حکما دنیا را هم بکاروانسرائی تشبیه کرده اند
چنانچه خواجه علیه الرحمه میفرماید

از این رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

حکایت یکی از الواد شخصی یک سیلی زد هردو نزد قاضی

رفتند

رفتند قاضی هرچه بکتاب قانون نگاه کرد دید جرمی برای آن معین
نکرده‌اند حکم کرد که برای یک سیلی یک لیره جزای نقدی بطرف بدهد
لوطی قبول نموده یک سیلی سخت هم بگوش قاضی نواخت و فوراً
دو لیره تقدیم کرد

حکایت دو نفر شریک مالی را به پیره زالی سپردند و شرط
کردند که هر وقت هر دو نزد او حضور پیدا کنند مالها را رد نماید
بعد از چند ماه یکی از آنها نزد پیره زن آمد و قسمها خورد که شریک من مرده
مالها را رد کن پیره زن هرچه امتناع نمود فایده نبخشید ناچار
تمام مال را باو داد طولی نکشید که آنشخص دیگر نزد او آمده و مال را
مطالبه نمود زن گفت که شریک تو آمد و قسمها یاد کرد که تو مرده
هرچند مبالغه کردم سخن من نشنید همه مال را برد شخص مذکور داوری
پیش قاضی برد قاضی بعد از رسیدگی بفراست دریافت که زن بی‌تقصیر است
بآنشخص حکم فرمود که چون شرط فیما بین این بود که هر وقت هر دو شریک
بالاتفاق نزد پیره زن حضور بهمرسانید آنوقت مال را بگیرید بنابراین
فریضه ذمه تو است که شریک خود را حاضر سازی و مال را دریافت داری

آمرزد جوابی در مقابل نداشت ساکت و متقاعد گردیده راه خود در پیش
گرفته رفت

حکایت شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من درد
میکند علاج کن طبیب پرسید امروز چه خورده گفت نواله خمیر طبیب
نسخه دوای چشم باو داد که همه روزه با قطره چکان در چشم خود قطور کند
آنشخص گفت حکیمباشی درد شکم را با چشم چه مناسبت است حکیم فرمود
اگر چشم تو میدید و علتی نداشت چیز نامناسب نمیخوردی

حکایت شخصی را درد چشم عارض شد برای معالجه نزد
بیطاری رفت داروئی که بچشم چهارپایان میریخت در چشم او کرد
بیچاره کور شد شکایت بحاکم ولایت برد حاکم فرمود خود کرده را
تدبیر نیست بر بیطار اعتراض نشاید کرد اگر تو خر نمی‌بودی بطبابت
نزد بیطار نمیرفتی

حکایت پادشاهی در خواب دید که تمام دندانهای
او ریخته از منجمی تعبیر آنرا پرسید گفت که اولاد و اقارب شما
همه قبل از پادشاه خواهند مرد پادشاه در خشم شد و منجم را

قید کرد معبر دیگر را طلبیده تعبیر خواب خود را پرسید عرض
کرد که تعبیر آن این است که عمر پادشاه از همه اولاد و اقارب سلطان
درازتر خواهد شد پادشاه حسن بیان و نکته حرف حکیمانهٔ او بر خورده جواب
او را پسندیده و انعام بخشید

حکایت شخصی کاغذی مینوشت مرد بیگانه که نزد او
نشسته بود گردن کشیده خطش را میخواند آنشخص هرچه کاغذ را بغلی
نگاه میداشت که مرد بیگانه نگاه نکند ممکن نشد عاقبت در ضمن
مرقومات نوشت که مردی بی تربیت و فضول نزد من نشسته و
خط مرا میخواند و بدین سبب نمیتوانم راز دل خود را بنویسم آنمرد رنجش
پریده گفت عموجان چرا نامربوط مینویسی من کجا بخط تو نگاه کرده و
خوانده ام نویسنده جواب داد که اگر خط مرا نخواندی از کجا فهمیدی
که من بتو نامربوط نوشته ام آنمرد خجل شده دم فرو بست

حکایت روزی هارون الرشید ببهلول گفت مرا
نصیحتی کن تا بر آن عمل کنم بهلول گفت از دنیا چیزی نخواهی
برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو خود مختاری

بره بهشت فردا نتوان شدن عقبی مگر از دیار دنیا که سر دو راه دارئی

حکایت احمقی خر خود را گم کرده بود جار میزد و ضمناً
شکر میگفت عابری باو گفت ای بیچاره خرت گم شده
است دیگر این چه جای شکر است جواب داد شما ملتفت نیستید
شکرگذاری من برای این است که وقتیکه خرم را بردند روی آن
سوار نبودم وگرنه چهار روز بود که من هم با او گمشده بودم

حکایت شخصی با احولی مباحثه میکرد که احول یک
چیز را دو می بیند احول انکار میکرد و میگفت این سخن دروغ است
اتفاقاً در همان بین که مشغول مشاجره بودند مالک قریه که با آن
شخص دوستی داشت یک راس بره بجهت او فرستاده بود
احول یک بره را دو بره دیده گفت آقا منازعه بس است عجالتاً کرم
فرموده یکی از این بره ها را بمن لطف کن که در سر تقسیم بموقع رسیده ام
آنشخص گفت بره یکی است شما معلوم میشود دو تا دیده اید جمعی هم
حضور داشتند همینطور تصدیق کردند احول فهمید که خطا دیده
منفعل شده برفت

راست بین از نظر راست بمقصود رسید | احوال ازچشم دوبین در طمع خام افتاد

حکایت روزی همسایهٔ ملا نصرالدین نزد وی آمد و
خواهش کرد که خر خود را امروز بمن بده که میخواهم باستقبال برادرم
بروم که از کربلا می آید ملا عذر آورد که خر در خانه نیست پسرم
سوار شده و بصحرا رفته در این اثنا خر در طویله بانگ برداشت
همسایه شنید گفت جناب ملا چرا دروغ میگوئی خر شما
در طویله است ملا گفت ای احمق تو حرف مرا با این ریش سفید
باور نمیکنی گفتهٔ خر را قبول میکنی

حکایت ملا نصرالدین شبی در خانهٔ خود خوابیده بود ناگاه
غوغائی در کوچه شنید فوراً از رختخواب برخاست و لحاف را ببر
کشید از خانه بیرون شد که ببیند این هنگامه که در کوچه برپا شده
چیست دید چند نفر با یکدیگر مشاجره و نزاع دارند خواست بینشان
میانجی واقع شود داخل آنها شده آنها نیز فوراً لحاف را از دوش
او برداشته بگریختند ملا متحیر و ملول گشته بخانه مراجعت نمود
زنش پرسید چه خبر بود ملا گفت هیچ همه این منازعه در سر لحاف

من بود که بردند و غوغا تمام شد

حکایت دلاک ناشی سر ملا ناصرالدین را میتراشید و هر
موضع سر او را که می برید فوراً قدری پنبه بروی آن میگذاشت بدین
منوال نصف سر او را تراشید و خیلی بیچاره را اذیت داد ملا
آخر جانش بلب آمده بدلاک گفت نصف سر مرا تو پنبه کاشتی
بس است از من دست بدار که نصف دیگر را خودم میخواهم پشم بکارم

حکایت روباهی را دیدند گریزان و افتان و خیزان
کسی گفتش چه خبر است که اینطور فرار میکنی روباه گفت شنیده ام
شتر را سخره میگیرند گفتند ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت
است و تو را با او چه مشابهت جواب داد خواهش دارم که
هیچ نفرمائید و عجب نکنید این شهری است هرج و مرج قانونی
ندارد اگر حسودان بغرض مرا شتر تقلم بدهند و گرفتار آیم کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق
آورند مارگزیده مرده باشد

حکایت کاروانی را در زمین یونان بردند تا حد عجز

وزاری والتماس وبیقراری کردند فایده نبخشید

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آنمیان بود یکی از کاروانیان از او خواهش کرد که کلمهٔ چند حکمت آمیز بدزدان موعظت کن شاید که بقلب آنها تأثیر کند واموال ما را باز دهند لقمان گفت دریغ باشد کلمات حکمت آمیز باین قبیل مردمان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد از او بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنین بر سنگ

حکایت

حصیربافی در کارخانهٔ مخمل بافی داخل شد خواست او هم ببافتن مخمل مشغول گردد عملجات ورا مانع آمده بروش گردند که بافندهٔ چنان چیز خسیس هرگز لیاقت بافتن چنین پارچهٔ نفیس را ندارد

بوریاباف اگرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی از وزراء احمق مجهول النسبی را پسری بود مانند پدر بیشعور وکودن مادرش ورا بیکی از دانشمندان سپرد

که تربیتش نماید مگر عالم وعاقل گردد دانشمند مدتی در تعلیم او زحمت کشید سودی نبخشید عاقبت از تربیت او مأیوس شده با قیم او شکایت نمود که اینجوان عاقل نمیشود ومرا نیز دیوانه کرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است — تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

مادر او هرچه استدعا کرد که مجدداً دانشمند او را بشاگردی قبول کند وبازهم در تربیت او کوشش بلیغ نماید شاید فایده بخشد دانشمند امتناع نموده گفت ممکن نیست این پسر مردی حاصل کند

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل	بر آن بیضه گردم زند جبرئیل
شود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت فاضل صیدش میخورم واز شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل

حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی پس چرا با او نزدیکتر نشوی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت احتیاط اقتضا نمیکند شاید وقتی خشمگین شود و مرا تاب مقاومت و تحمل زخم پنجهٔ قوی او نخواهد بود بهمین میزان التفاتش قناعت میکنم و دورادور خدمتش را واجب میشمرم بسلاطین هم تا یکدرجه تقرب لازم است بیش از آن اگرچه امید نان دارد ولی خطر جان در آن بیشتر متصور است فردوسی علیه الرحمه میفرماید

اگرچه نداری بر شه گناه — چنان رو به پیشش چو مرد گناه
چو رفتی بر شاه ترسنده باش — کمربسته فرمانش را بنده باش
نباید شد از خندهٔ شه دلیر — نه خنده است دندان نمودن ز شیر

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بمدینهٔ طیبه فرستاد که آنجا مشغول طبابت شود سالی چند در دیار عرب بود کسی بتجربتی پیش او نیامد و معالجتی از وی نخواست روزی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله شرفیاب شده عرض کرد که مرا برای معالجت اصحاب و مردم اینجا فرستاده اند کسی در این مدت

بمن التفاتی نکرد تا خدمتی که بر من معین است بجای آرم حضرت رسول فرمود که این طایفه را قاعده آنست تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند طبیب عرض کرد موجب تندرستی همین است که میفرمائید

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند اورا بخواند و گفت ای درویش دعای خیری در حق من کن درویش دست باسمان بلند کرده و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت اشتری با درازگوشی همراه میرفتند تا

بکنار رود عظیمی رسیدند اول شتر با آب اندر رفت وانگاه
درازگوش را صدا کرده گفت چرا معطلی داخل آب نمیشوی باک
مکن آب چندان زیاد نیست تا زیر شکم من است خر از این حرف
بخندید و گفت میگویند که اشخاص دراز احمق میشوند ای بی‌شعور آبی
که تا زیر شکم تو باشد از پشت من بگذرد در خانهٔ مور شبنمی طوفان
است

حکایت یکی از پسران هرون الرشید بخدمت پدر آمد
و عرض کرد که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون
از اصحاب و وزرا پرسید که جزای این چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی
هارون پس از اندکی تأمل گفت ای پسر کرم آنست که اغماض کنی
و اگر نتوانی تو نیز مجازات بده اما نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگه
ظلم از طرف تو باشد و دعوی از طرف خصم

حکایت اردشیر پادشاه عجم بسیار سلطان عادل
و قادر و سیاسی بود و مملکت ایران را از هر حیثیت منتظم داشت و

مخصوصاً بملت سفارش مینمود که در نگاهداری دین بکوشید و میگفت
پادشاه بدین ظالم میشود و رعیت بدین شریر واز کلمات
اوست که میفرماید قدرت بی لشکر حاصل نمیشود و لشکر بی زر
وزر بی زراعت و صناعت و تجارت و زراعت و صناعت
و تجارت بی عدالت و عدالت بی ایجاد قانون و انعقاد مجلس
ارکان دولت و بزرگان ملت

حکایت ناخوشی آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
براو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت
پس چندین زحمت بر خود چرا میدهی جواب داد از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان که مردم از دست کراهت صوت تو برنج اندرند

ببری رونق مسلمانی	گر تو قرآن بدین نمط خوانی

حکایت ملا نصرالدین روزی بحمام رفته بود حمام را
خلوت دیده زمزمه آغاز کرد واز صوت گریه خود بسیار خوشش آمده
با خود گفت حیف است که مردمان از استماع صوت خوش من بی
بهره باشند و حظی نبرند همینکه از حمام بیرون آمد بر مناره

مسجدی برآمد و بانگ اذان برداشت و مردمان آواز کروه
اورا شنیدند گفتند ایمرد شرم نداری که با این صوت منکر اذان بگوئی
ملا در جواب آنها گفت اگر حمامی در بالای این مناره بودی ومن در آن
میخواندمی خود شما بالتصدیق میکردید که آواز من چندان کراهت
ندارد بلکه مفرح وطرب انگیز است

حکایت مؤذن کریه الصوتی در مسجدی اذان میگفت صاحب
مسجد باو مبلغی پول داد واورا راضی نمود که بمسجد دیگر رفته آنجا
اذان بگوید مؤذن بمسجد دیگر رفت وشروع باذان گفتن نمود
پیشنماز مسجد دید هیچکس دیگر در مسجد او قدم نمیگذارد لابد بآن
مؤذن دو برابر آنچه در مسجد اول داده بودند باکمال منت داده
عذر اورا خواست مؤذن قبول نموده ورفت ولی افسوس داشت
که چرا در مسجد اول اورا مغبون کرده وبچیز جزئی شر اورا از سر خود
دفع نموده اند

حکایت موریرا دیدند که ملخی را برداشته میرود متعجب
گفتند این مور را ببینید که با این کوچکی باری را بدین گرانی که

که چندین برابر جثه اوست می کشد مور این سخن بشنید وبخندید
وگفت من این بار را بزور حمیت وبازوی همت وتدبیر می کشم نه
بزور تن وقوت بدن

حکایت فیل عظیم الجثه را زخمی در کتف پیدا شد پشه
بسیاری پشت او جمع شده اورا اذیت وآزار مینمودند ونیش میزدند
فیل چندان در قید نبوده اعتنائی بحرکات آنها نداشت پشه ها
بالاتفاق همت نموده آنقدر نیش بزخم او زدند که اماس کرده و
بالاخره تاب مقاومت نیاورده از پا درآمد

	پشه چو پر شد بزند پیل را		با همه تندی وصلابت که اوست	

پس همیشه باید در هر حال مراقب حال دشمن بود واز حرکات آنها
جلوگیری نمود دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد

حکایت ملا نصر الدین وقتی یک دیگ بزرگ از خانه
همسایه بطریق امانت گرفت وروز دیگر دیگ کوچکی در میان آن
نهاده باز آورد صاحب آن گفت این دیگ کوچک دیگر
چیست ملا گفت دیگ شما در خانه ما زائیده است واینهم

متعلق بشما است همسایه خوشحال شده هردو دیک را قبول کرد
چند روز بعد ملا مجدداً همان دیک را امانت کرفت دیکر باز دو
هرچه همسایه منتظر شد دید که ملا دیک را نمی آورد بالاخره بنزد او
رفته دیک را مطالبه نمود ملا کفت سر شما سلامت باد دیک شما
دو روز قبل هنکام زائیدن وفات یافت همسایه کفت آقا جان
دیک چکونه میمیرد ملا کفت همانطور که در دفعه اول زائیدن
دفعه نیز در سر زائیدن وفات نمود

حکایت

ملا نصر الدین روزی بخدمت پادشاه رفته کفت
بخاطر صد و بیست و چهار هزار تن پیغمبران مرسل صد و بیست و چهار
هزار دینار بمن عطا کن سلطان چون بسیار متدین و صاحب
عقیده و مذهب بود بوزیر خود امر فرمود که حاجت ملا را بر آور
وزیر که مردی بود صاحب فطنت و ذکا، حکم کرد کیسهٔ زر بیاورند
و انکاه بملا خطاب کرده کفت حال تو یک بیک اسماء این صد و
بیست و چهار هزار انبیا را یاد کن تا من از بهر هر یک دیناری بتو
بدهم ملا چند نفر از انبیا را ذکر کرد و بهر یک دیناری کرفت

پس از ذکر اسم چند نفر که میدانست هرچه فکر کرد اسم پیغمبری دیکر
بخاطرش نیامد آخر الامر اسم فرعون و نمرود و شداد و را نیز در جزء
اسامی انبیاء شروع کرد بذکر کردن وزیر کفت ملا چه میکوئی
اینها که انبیا نیستند جواب داد سبحان الله اینها دعوی خدائی
میکردند شما به پیغمبری هم آنها را قبول نمیکنید وزیر بخندید و
صد و بیست و چهار هزار دینار را باو داد

حکایت

سک حریص طماعی پارهٔ کوشتی از دکان قصابی
ربوده با کمال عجله فرار کرد تا بجلو رودی رسید عکس خود را در آب دید
چنان پنداشت که در میان آب سک دیکری هست که طعمه در دهان
دارد حرص و طمع بروی مستولی شده خواست که کوشت پاره را
از دهان سک دیکر که در آب دیده بود بکیرد از روی کمال حرص
کوشت خود را از دهان رها کرده بآب اندر افتاد و آب رود
از بسکه تند بود نزدیک بود او را هلاک نماید با کمال زحمت
و کوشش جان خود را خلاص نموده و بسیار متأسف بود
از کوشت پارهٔ خود هم بی نصیب شده

بلورد

بدوزد شره دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

حکایت عقربی بلب آبی رسید نتوانست بگذرد سنک پشتی را دید و التماس کرد که او را روی کاسه خود گذاشته از آب بگذراند سنک پشت بروی رحم نموده او را بر پشت خود گرفت و شناکنان همیرفت در اثنای عبور ملتفت شد که کژدم چیزی بر پشت وی میزند پرسید آقا چه میکنی کژدم گفت نیشش میزنم سنک پشت گفت که این در عوض احسانیست [illegible] جواب داد نه سبب تقاضای طبیعت من است مگر نشنیده

نیش عقرب نه از ره کین است	اقتضای طبیعتش این است

سنک پشت خشمناک شده از مراعاتی که درباره او نموده بود پشیمان کردیده قسمها خورد که دیگر حاجت ناکسان را بر نیاورد و در حال با آب اندر رفت و کژدم را با آب انداخته غرق نمود

نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت حاتم طائی را گفتند هیچ از خود بلند همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده

بودم و امیران عرب را از هر قبیله مهمان و اتفاقا همان روز در بیرون خانه خارکنی را دیدم که پشته خاری در پشت داشت گفتم ای پیر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بسماط او کرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد	منت از حاتم طائی نبرد

حکایت اعرابی با پسر خود میگفت ای پسر جهد کن که نیکوکار و نیک کردار شوی روز قیامت ترا پرسند که عملت چیست اما نپرسند که پدرت کیست

حکایت درویشی را در همه عمر فرزند نیامده بود اتفاقا زن او حامله کردید درویش با خود گفت اگر خدا تعالی مرا پسری عطا فرماید جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک من است ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد درویش شادمانی کرده سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از آنکه پسر بسن رشد رسید روزی خمر خورده و عربده کرده خون کسی را ریخت و فرار کرد پدر را بعلت آن در مجلس شحنه نگاه داشتند و سلسله در گردنش نهادند بیچاره با آن خالت در مجلس میگفت این بلا را

خود از خدا خواسته‌ام و اکنون برنج آن اندرم

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ملا نصر الدین گوسفندی فربه داشت روزی رفیقان او مابین خود مشورت کردند که باید بشیوه بکار ملا بریم و گوسفند ملا را ذبح کرده بخوریم بالاتفاق جمع شده نزد ملا آمده گفتند خواب دیده‌ایم که فردا روز قیامت است و دنیا آخر میشود ملا پرسید در اینصورت چه باید کرد گفتند امروز باید گوسفند را کشت و باغی رفت و دم را غنیمت شمرد و عشرت نمود ملای بیچاره راضی شد همگی متفقا بباغی رفتند و گوسفند را بریان نموده خوردند بعد از ظهر که هوا بسیار گرم شده بود همه برهنه شده در حوض باغ بآب رفتند ملا که بآب نرفته بود تمام رخوت رفقا را جمع کرده آتش زد حضرات که از آب بیرون آمدند لباسهای خود را با تمام سوخته دیده از ملا مؤاخذه کردند که چرا چنین کردی ملا گفت ای عزیزان مگر خودتان نفرمودید که فردا قیامت است در قیامت

لباس بکار شما نمی‌آید

حکایت جوانی از دهر مخالف بجان آمده بود و از بخت سرنگون بفغان روزی در رهگذری با معلم قدیم خود اتفاق ملاقاتی دست داد زبان بشکایت گشاد و گفت ای معلم گردش روزگار بضد من خاسته و عرصه گیتی بکین من لشکر آراسته چنانکه همه اوقات خوشی من بغمگینی مبدل و مرا سوخته آتش قهر گردانیده و چندان آنجوان از این سخنان غم انگیز فرو خواند که معلم را طاقت شنیدن آن نماند گفت ای آقای من خدا تو را غنی آفریده اما تو بیخبری شکر کن و قدر نعمای الهی را بدان

روانت داد و عقل و طبع و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر دست	دو بازو نیت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

برشد اید صابر باش و برضای خدا راضی و شاکر هر یک از اجزاء وجود ترا اگر قیمت کنی باقلیمی می‌ارزد آیا چشمان خود را بهزار تومان میفروشی جوان گفت باقلیمی ندهم و دست و بنان

خود را از دست میدهی گفت بعالی نفروشم معلم گفت پس
شکر خدا را بجای آور و نعمتش را غنیمت شمر و شاکر باش که ترا
صحت بدن عنایت فرموده دل قوی دار و بدن را ریاضت ده
و خود را بکار بگمار و زحمت کش تا از فقر رهائی یابی
تا نبرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

حکایت دو رفیق از بیشه گذر میکردند ناگاه خرسی
از جنگل بیرون آمده بر ایشان حمله برد یکی از آندو که چست و
چالاک بود رفیق خود را تنها گذاشته فوراً بگریخت و بدرخت
مرتفعی بالا رفته و خود را در میان شاخ و برگ آن پنهان داشت
رفیق او که مردی بود بیچاره و بیدست و پا مجال گریختن نیافته
ناچار بروی زمین خوابیده و مانند مردگان دراز کشید و نفس
خود را در دیده هیچ حرکت نکرد خرس همینکه بالای سر او آمد
سر بگوش او گذاشته سر و روی او را بوئید و او را مرده پنداشت
و برفت چون خرس ناپدید شد رفیق او از بالای درخت پائین
آمده تبسم کنان پرسید دوست عزیز من خرس بگوش شما چه گفت

آمرد

آنمرد بیچاره از این استهزاء رفیق خود رنجیده جواب داد که خرس
بگوش من میگفت که از رفیق منافق که در نیمه راه از دوست خود دست
میکشد احتراز کن

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

حکایت انوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب
میکرد نمک موجود نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آورد و
بدو سفارش کرد که نمک را بقیمت بستان تا رسمی بد نشود و
ده خراب نگردد اصحاب و اجزاء سلطنت گفتند ای پادشاه
از اینقدر قلیل چه خلل زاید فرمود بنیاد ظلم هم در جهان از اول
اندک بوده است هر که آمد بر او مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت دزدی بخانه پارسائی رفت چندانکه
جستجوی کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا مطلع گردیده

کلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم باز نگردد

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت روزی سنگ پشتی با خرگوشی در تیزپائی خود مشاجره میکردند و هر کدام در دعوی خود مبالغه مینمودند گفتند بایستی نقطه را در صحرا نشانه نموده با یکدیگر شرط ببندیم و بدویم تا ببینیم که کدام یک زودتر بمقصد خواهیم رسید خرگوش بخندید و گفت عزیز من تو با این سنگینی بار و ناتوانی این چه ادعاست میکنی همین حرف دال بر سفاهت تست خوبست که مسهلی استعمال کنی خود را سبک سازی بعد این دعوی را بکنی سنگ پشت گفت ترا چه کار است که عاقلم یا دیوانه در شرط بستن و دویدن حاضرم بالاخره درختی را در دامنه کوهی نشان نموده هر دو شروع کردند بدان سوی دویدن خرگوش چون بچالاکی و تیز قدمی خود مغرور بود همین قدر که قدری دوید و از سنگ پشت جلو افتاد گفت خوبست در این سبزه در کنار

و کنار جوی استراحت کنم قدری استراحت نموده پس از آن در صحرا بنای بازی را گذاشت ولی سنگ پشت چون خود را سنگین و بطئی الحرکه دید آنی نیاسوده با کمال عجله بجانب نشانه افتان و خیزان روان گردید خرگوش همینکه از خواب غفلت بیدار شد دید که سنگ پشت طی مسافت را نموده به نشانه نزدیک شده است مثل برق لامع دوید و همینکه بدان موضع رسید دید که سنگ پشت بانجا نشسته و منتظر اوست دست تغابن بزانو زده از غفلت خود نادم گردید ولی ندامت او سودی نداشت این حکایت خیلی مناسب است بحال اطفال کندذهن و تندذهن بچه با هوش گاهی بذکاوت خود مغرور شده در مدرسه ببازیگوشی اوقات میگذراند ولی بسا اطفال کندذهن هستند که از شدت مواظبت و مراقبت و سعی و کوشش در کار در طی مراتب تحصیل علم و دانش از رفیق تندذهن خود پیشی میجویند

ای بسا اسب تیزرو که بماند

حکایت پارسازاده را میراث بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد باری بنصیحتش

کهشم بفرزند دخل آب روانست و خرج آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسیرا مسلم است که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد که راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای من است با اینکه دیدم نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و قول حکما را بکار بستم که گفته‌اند

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

حکایت ذوالنون مصری پادشاه را گفت که فلان حاکم بمال رعیت دست درازی روا دارد پادشاه روزی فرمود که سزای او بدهم ذوالنون گفت بلی روزیکه مال رعیت را بکلی بگیرد و تو

بزجر و مصادره از وی بستانی رعیت را از آن چه سود پادشاه از این حرف خجل گشته دفع آن حاکم ظالم نمود

سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت یکی از حکام پسر خود را با دیبی سپرد و گفت چنان تربیتش کن که یکی از فرزندان خود معلم سالهای دراز بر او رنج برد و سعی کرد بجایی نرسید ولی فرزندان خود ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند حاکم دانشمند را نزد خود طلبید و گفت وعده را خلاف کردی و شرط مودت بجا نیاوردی معلم جواب داد که قصور از جانب من نیست از طرف پسر شماست تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف

درختی که تلخ است وی را سرشت	گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

حکایت بره از نهری آب میخورد و گرگ گرسنه خواست او را صید کند و محض بهانه جوئی با او بنای تغیر را گذاشت که ای

بیحیا آب مرا چرا گل آلود میکنی   برّه با کمال عجز و خضوع و خشوع دودست
ادب خم کرده تعظیم نموده عرض کرد   ای مالک رقاب امم من چه
جرأت دارم که از حد خود تجاوز نموده   بجائیکه شما آب می‌آشامید
قدم بگذارم   شما از سرچشمه آب میخورید و من از فاضل آب و پایین این
نهر آب که سر بالا نمیرود   در اینصورت بهیچوجه من الوجوه ممکن نیست
که من آب شما را ضایع و فاسد کنم   و بمحل شرب شما دست درازی نمایم
گرگ گفت این عبارات و دلایل و مجادله کردن شما با من نیز جزو
فضولی و جسارت محسوب است   تو همان هستی که مرا پارسال دشنام
داده رسوای جهان کرده   برّهٔ بیچاره اشک بیگناهی از چشمان فرو ریخته
گفت   بسر مبارکت قسم اشتباه فرموده   من برّهٔ شش ماهه هستم
و پارسال هنوز از مادر متولد نشده بودم   گرگ فهمید که بیقاعده با او
ایراد کرده   گفت گمانم این است برادر شما بود   که آن حرکات را
آنوقت نسبت بمن نمود   برّه عرض کرد بخدا قسم برادر هم ندارم   گفت
پس قوم خویش تو بود   جواب داد لا والله   گرگ درنده دندان تیز نموده
خشم آلوده بانگ باو زد   ای جسور بنابراین من دروغ میگویم و کذابست

هستم   برّه باز خواست بگوید استغفرالله چنین چیزی عرض میکنم گرگ
دیگر باو مجال نداده زیر لب گفت   من میدانم که از دست سگ و
چوپان شما چه میکشم   حال در عوض باید انتقام خود را از تو بگیرم   و ترا
بجزای خود برسانم   که با بزرگان و روسا چنین ستیزه مکنی   این
بگفت و در حال برّه را بر زمین زده او را درید

در کف شیر نر خونخواره	غیر تسلیم و رضا کو چاره

حکایت   سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره
خار میکشد   براو رحمت آورد گفت که   پول میخواهی بتو بدهم یا دراز
گوشی یا چند رأس گوسفند   و یا قطعه باغی که از محصول آن گذران
کنی   تا از این خارکشیدن خلاصی یابی   گفت ای سلطان رحیم زر بده
که تا در میان ببندم   و بر دراز گوش سوار شوم   و گوسفندان را
در پیش اندازم و بباغ بروم و باقی عمر آنجا فلاحت کنم و بیاسایم و
بدولت تو دعا بگویم   سلطان را از طرز بیان او خوش آمد و بفرمود
تا چنان کردند   چنانکه شاعری این قصه را بنظم در آورده است

ناگهی محمود شد سوی شکار	او فتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش میراند خر / خار او افتاد و میخارید سر

دید محمودش چنان درمانده / بار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود و گفت ای خاکسار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

از کرم آمد فرود آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیری خارکش / با خری می‌آید از پس بارکش

ره فروگیرید از هر سوی او / تا که افتد روی من در روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیشگاه

پیر چون از دور چتر شاه دید / پس بسوی شاه رفتن راه دید

دید زیر چتر روی آشنا / وز غنایت اوفتاده در عنا

گفت یا رب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش

شاه با او گفت ای درویش من / چیست کارت تو بگو در پیش من

گفت میدانی تو کارم گرنسان / خویشتن را اعجمی سازی مسان

پیرمردیم معطل بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خورم نان تهی / بنیوایم گر مرا زآن وارهی

شهریارش گفت ای پیر نژند / راست گو با من که این خارت بچند

گفت اثیه خار من ارزان مخر / کم نیفروشم بده همیان زر

لشکرش گفتند ای احمق خموش / این دو دانگ ارزد همی ارزان فروش

پیر گفتا این دو دانگ ارزد ولیک / زین کم افتد این خریداریست نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار رنگ صدگونه گلزارم نهاد

هرکه خواهد کاینچنین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد

گرچه این خار است ارزان ارزد این / چون ز دست او ستد صد جان ارزد این

حکایت لئیمی کیسهٔ زری بمبلغ صد درهم گم کرده بود با منادی ندا درداد که هرکس آنرا یافته بیاورد ده درهم مژدگانی بحلال بگیرد اتفاقاً آن بدره زر را عابدی دیندار برهگذاری یافته بود بیاورد و مژدگانی خود طلب نمود لئیم بهانه انگیخته مژدگانی نمیدهد گفت در میان این کیسهٔ زر گوهری گرانبها نیز گذاشته بودم او را نیز بیاور و مژدگانی خود دریافت کن بیچاره هرچه گفت که من بکیسه دست نزده و چیزی از آن برنداشته‌ام این تهمت برای ندادن ده درهم است که وعده داده و پشیمان شده

بالاخره داوری نزد قاضی بردند قاضی که شخصی بود با فطنت
و ذکاء فهمید که آن شخص از لئامت این تهمت را باو نسبت میدهد
کیسه زر را گرفته بعابد رد نمود و به لئیم گفت همیشه عابد شخصی است
درستکار و امین و اگر خائن بودی کیسه زر را باز پس نمیدادی
شما هم که میگوئید در کیسه من گوهری گرانبها بوده و در این دعوی خود را
صادق میدانید در اینصورت معلوم میشود این کیسه زر که عابد
پیدا کرده مال شما نیست بخودش رد کردم و از شیر مادر حلال تر است
شما بروید در صدد جستجوی کیسه زر و گوهر خود برآئید لئیم
دید کار بقاعده کرده و بی انصافی نموده پس از بیرون آمدن از محکمه
قاضی با هزاران التماس بمیل خاطر ده درهم مژدگانی که قول داده بود
بعابد رد کرده کیسه زر خود را گرفته پی کار خود رفت

حکایت جماعتی وامخواه مقروض خود را نزد قاضی برده
و شکایت کردند که این شخص از ما هر یک پولی قرض نموده و پس نمیدهد
قاضی قضیه را استفسار نمود شخص مقروض خود اقرار کرد که اینها راست
میگویند و دعوی ایشان بجا است اما مقرر فرمائید بقدر

مهلتم بدهند تا ملک و مال خود را بفروشم یا گرو بگذارم وجه
آنها را ادا نمایم هنوز قاضی رأیی نداده طلبکاران فریاد برآوردند
که ای قاضی این مرد لاشیئی محض و یکوجب ملک در هیچ سرزمینی
ندارد پس آنشخص بدهکار روی بقاضی کرده گفت که ای قاضی
در صورتیکه طلبکاران من همه بزبان خود اقرار و اعتراف بر بیچیزی و افلاس
من میکنند اینک آنچه اقتضای عدالت است بجای آر قاضی
گفت دیگر هیچ حق سؤال و جواب با تو ندارند که المفلس فی
امان الله

حکایت توانگری از ملاحی پرسید که پدرت در کجا وفات
نموده جواب داد که در دریای هند کشتی اش طوفانی و غرق شد
گفت جدت در کجا مرحوم گردیده گفت روزی در دریای خزر ماهی
میگرفت زورقش سرنگون شده خود با تنی چند از همراهان هلاک شدند
پرسید نیای بزرگت در کجا مرد پاسخ داد که او نیز در سفینه که به
ینگی دنیا میرفت راه گم کرد و اثری از وی و همراهانش پیدا
نگردید توانگر گفت بخدا سوگند که اگر من بجای تو میبودمی هرگز سفر

نکردمی پس ملاح روی بتوانگر نمود که آقا جان پدر شما کجا برحمت
ایزدی پیوست گفت درخانهٔ خود بروی رختخواب خویش بعد
نیاکان او را یکان یکان پرسید که در کجا مرده اند جواب داد
که همه در خانهٔ خود در خوابگاه شخصی خودشان مرده اند ملاح گفت
بنابراین من هم اگر بجای شما بودمی هرگز در رختخواب خود
نخفتمی

حکایت یکی از سلاطین هند میدانست که قلندران و
ژنده پوشان آن دیار آنچه با دریوزه و رنگ و ریو میاندوزند بحجر قبا
و دلقهای کهنهٔ خود میدوزند روزی تدبیری اندیشید و بهانهٔ
اطعام مساکین در صحرائی فراخ شیلانی کشید و همهٔ درویشان را
بمهمانی خواند پس از خوردن غذا امر کرد تا مقداری رخت نو
آوردند فرمود تا ژنده‌های خود را بکنند و هر یک جامهٔ نو بپوشند
تا احسان کمال پذیرد حضرات آنچه بهانه آوردند که ما بدلق ژندهٔ
خود خرسندیم و این بدن خسیس خود را لایق جامهٔ نفیس نمیدانیم
و برنگ و بوی و زیور اینجهان اهل نیستیم و ترک دنیا کرده ایم

سودی نبخشید پس همگی آنها رخت نو پوشانیدند و ژنده‌های
ایشان را خرمن ساخته آتش بزدند و مبلغی خطیر که بر خاطر هیچکس
خطور نمیکرد در خاکستر آنها یافتند

حکایت یکی از پادشاهان در مملکت هولند سفر میکرد
بچاپارخانه رسید و قدری ایستاد تا همراهان او برسند در آن اثنا
دو دانه تخم مرغ خواست نایب چاپارخانه فوراً حاضر نموده تقدیم
داشت و بهای آنرا دویست فرانک طلبید پادشاه متعجب شد
که باید تخم مرغ در این دیار بسیار کمیاب و گران باشد نایب
چاپارخانه عرض کرد چنین نیست تخم مرغ در اینجا فراوان و ارزانست
اما پادشاه وجودش گرامی و بندرت اتفاق می‌افتد که چنین
جائی تنزل فرماید سلطان سخن او را پسندیده بخندید و دویست
فرانک باو داده تشریف برد

حکایت دو نفر روستائی از جانب اهالی قریه نزد نقاشی
رفته خواهش کردند که صورت حضرت عیسی (ع) را در صفحه نقش نموده بآنها
بدهد تا ببرند و در کلیسای قریهٔ خود بیاویزند مبلغی بنقاش

حق الزحمه قرار دادند نقداً کار سازی نمودند نقاش با کمال
امتنان قبول نموده از آنها پرسید که شکل آن بزرگوار را زنده
بچشم یا کشته او را با صلیب نقش کنم آن دو نفر روستائی
از کثرت حماقت و سادگی در جواب معطل مانده و متفکر شده بعد از مدتی
مشورت با هم گفتند بهتر آنست که شکل آنحضرت را زنده بسازی
اگر کدخدا و اهالی ده نه پسندیدند سهل است او را بدار زده خواهیم
کشت

حکایت دو نفر بذله گوی بیک نفر از همسایگان خود برخورده
گفتند اینک ما با یکدیگر در مباحثه و گفتگو بودیم که آیا تو دیوانهٔ
یا احمق آن شخص هیچ نگفته دست ایشانرا گرفته در وسط آنها
خود را قرار داده صحبت کنان پس از چند گام بایستاد و گفت راستی
جواب شما را فراموش کردم بدیهه گمان میکنم که در بین احمق و
دیوانه واقع شده‌ام

حکایت شخص بدبدهی از کسی پولی بقرض خواست آن شخص
گفت از دادن قرض بشما مضایقه ندارم اما شما را نمی‌شناسم چگونه

بدهم گفت آقا من هم چون میدانستم شما مرا نمی‌شناسید بهمین
جهت نزد شما آمدم و پول قرض میخواهم آنهائیکه مرا میشناسند
از خلف وعده و بدبدهی مطلعند بمن پول قرض نمیدهند

حکایت حجاج بن یوسف در بیابانی بدهقانی برخورد
و پرسید که آیا حجاج را میشناسی روستائی پاسخ داد که آری
حجاج مردیست ستمکار و ظالم و خونخوار حجاج گفت از کجا با این
صفات رذیلهٔ او مطلع شده گفت بگفتهٔ همهٔ مردم حجاج گفت
مرا میشناسی یا نه گفت نمی‌شناسم حجاج گفت ای بی ادب
من خود حجاج هستم که با تو گفتگو میکنم دهقانی بیچاره سراسیمه گشته
عرض کرد ای امیر چندیست که من دیوانه شده‌ام و مشاعرم
مختل گردیده و آنچه میگویم خلاف واقع و از روی جنون است حجاج
از جواب او بخندید و چیزی بوی عطا نموده برفت

حکایت کودکی بحوض آب درافتاد و چون شنا
کردن نمیدانست از بیم غرق و هلاک با آواز بلند از معلم خود یاری خواست
معلم او دویده بکنار حوض آمد و بجای رهانیدن آن بنیاد سرزنش

نمود که چرا احتیاط نکردی و دور تر نایستادی شخصی در
رسید و گفت ای آقا نخست او را از مرگ برهانید پس از آن
توبیخ و ملامتش کنید هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد

حکایت پیری مستحق پشتهٔ خاری بر دوش داشت از گرانی
وزن آن و رنج خستگی بستوه آمده پشتواره را بر زمین نهاد و ملک
الموت را از خدا بخواست که بیاید و جان او را بگیرد که بلکه
از این رنج و مشقت خلاصی یابد ملک الموت بامر خدای تعالی بهیئت
هولناکی خود را بدو ظاهر ساخت و پرسید که چه حاجت داری
پیر فقیر از هیکل و هیئت او خوفناک و مضطرب گردیده پاسخ داد
که عرضی بشما ندارم مگر اینکه با من کمک نموده این پشتواره را
بر دوشم گذاری زندگی هر چند تلخ باشد بمذاق همه کس شیرین
می نماید

حکایت شیری بر گلهٔ از گاوان حمله برد آنها نیز چون
اینکه خصم قوی پنجه را روبروی خود دیدند با یکدیگر همدست و همداستان
شده و قوت بر قوت یکدیگر داده راه ضرر و آسیب و تعدی او را

نسبت بخود بستند نمودند شیر هر چه از روی تدبیر خواست در میان ایشان
نفاق و جدائی اندازد نتوانست و آنها چنان پیمان با یکدیگر محکم و استوار
ساخته بودند که بهیچ وجه نیرنج او بخرج آنها نرفت آخر الامر با عزم
راسخ همت نموده با شاخ شکم او را دریده از شر او ایمن شدند

مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

حکایت شاهزادهٔ جوانی با لله خود که بسیار مجرب و
عاقلی بود روزی بسیر کوه و دشت و باغ و گل گشت تشریف
فرما شد اتفاقاً عبورشان بجنگل بسیار مصفائی که درختان کهن
داشت افتاد بلبلی با لحن خوش میخواند شاهزاده آواز
او را شنیده عاشق او شد و بهمراهان امر فرمود هر طور است او را
گرفته در قفس گذاشته بحضورش بیاورند آنها نیز محض امتثال
امر مبارک هر یک در گرفتاری او تعجیل نموده بلبل از همهمه و
صدای سم ستوران متوحش شده بپرید و در جای دور دست در میان
شاخ و برگ درخت انبوهی پنهان و خاموش گردید سواران هر چه
جستند نیافتند حضرت والا شاهزاده خیلی متغیر و متأسف گردیده

روی بجانب لله باشی کرده عرض نمود که چرا باید بهترین مرغها در جنگلها
سکنی گیرند و از مردم فراری باشند و بباغات و عمارات ما
نیایند و حال آنکه گنجشکان که هنری ندارند و از پرندگان موذی هستند
شب و روز گوشهارا کر و سرهارا گیج مینمایند و هرچه با تفنگ
آنهارا میزنیم روز دیگر زیادتر میآیند و مزاحمت میرسانند لله باشی
جوابا عرض کرد که حالت گنجشکان شبیه است باجزاء ناکس نادان بی هنر
که هرچه آنهارا بزنند و برانند جائی نروند و بیشتر در سر دهانند بعکس
بلبلان بعین مشابهند باشخاص نجیب تربیت شده دانشمند و عده
آنها کم و از اندک بی اعتنائی یا بی التفاتی از در خانه ملوک چندین
فرسخ فراری و متواری میشوند و دیگر بدام نمی افتند پس از این مسئله
میتوان پند گرفت و تجربت آموخت و قدر هرجا باتربیت کامل
دانشمند را دانست و از وجود آنها منتفع شد و باسباب چینی
ناکسان آنهارا نرنجانید که از قرب بارگاه مأیوس شوند و
دوری جویند

حکایت پیری روشن ضمیر دو پسر داشت یکی دائم [illegible]

بعبادت مشغول بود و دیگری خدمت پدر پیررا اختیار نموده شبی
آن عابد در سجده بود از خداوند آمرزش میطلبید که ناگاه خواب او را ربود
و در عالم رؤیا شنید که خدا باو میفرماید که عبادت آن است
که برادرت پیشه خود نموده و خدمت پدر پیر ناتوان خودرا از هر چیز
محبوب من اوست او را برگزیدم و ترا باو بخشیدم عرض کرد
خدایا من سالها اینهمه عبادت کردم و زحمت کشیدم جهة چه
برادرم را بمن ترجیح دادی چیست حقتعالی فرمود آنچه تو کردی
من از آن بی نیازم و آنچه او کرد پدر پیر ناتوانست با آن محتاج بود

عبادت بسجاده و دلق نیست — عبادت بجز خدمت خلق نیست

حکایت کلاغی قالب پنیری در منقار داشت و در شاخه
درختی نشسته بود روباهی از دور بوی پنیر بمشامش رسیده بجانب او
شتافت همینکه نزدیک او رسید سلام کرده بنای تملق و چاپلوسی را
گذاشت و گفت این پرهای سیاه و پاهای قرمز ترا هیچیک
از مرغان ندارند اگر آواز شما هم مانند پرهای شما قشنگ باشد طاوس
با آنهمه زیبائی نیز بغلامی شما نمیتواند محسوب شود زاغ از این تمجیدات

تر دماغ گردیده منقار را باز نموده که قارقار نماید فوراً پنیر از نوک
او بر زمین افتاد روباه طعمه او را ربوده بخورد و باو بطور نصیحت
گفت که زندگی و تعیّش متملقین بواسطه مردمانی است که به
تملقات بیهوده آنها فریفته میشوند و قوت لایموت خود را از دست
میدهند و خود شب و روز را گرسنه بسر میبرند کلاغ از خجلت مانند
برف آب شده با خود عهد نمود که دیگر فریب تملق کنندگان را
نخورد

تا که ابله یافت گردد در جهان — در نمانند آن گروه مفلسان

حکایت ساری در جنگلی در شاخه درختی لانه گذاشته و
بچها پرورده و با آنها دلخوش بود و شکر خدا را مینمود صیادی
بیرحم با تیر و کمان قصد جان او نمود تیر را بر چلّه کمان گذاشته سار
مضطربانه هرچه بال و پر تکان میداد و عجز مینمود و بزبان بی‌زبانی
حالی میکرد که بچهای من پرستاری ندارند از برای رضای خدا
آنها را یتیم مکن بخرج صیاد نرفت همینکه خواست او را هدف تیر
نماید خدا را خوش نیامد — افعی را که در پای آن درخت بود گماشت

و چنان پای صیاد را گزید که فوراً از پای درآمد و زهر آن
تمام بدن او را اثر نموده همه جای او را آماس کرده بمرد

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

حکایت خوک ماده در طویله زائیده و با بچهای خود در آنجا بسر
میبرد گرگی از سوراخ طویله سری داخل نموده اشتهایش جنبید که
یکی دو از بچهای او را بخورد تدبیری بخاطرش نیامد جز اینکه
زبان را بتملق و چاپلوسی باز نموده او را فریب دهد بعد از سلام
شروع کرده باو گفت که چقدر مادام نجیب مقبول معقولی هستی
تاکنون چندین خانواده دنبال من فرستاده‌اند که نزد آنها
رفته مستخدم شوم و شهریه زیاد بمن میدادند قبول ننموده اعتنا
نکردم از بسکه شما خانم مهربان بزرگ منش خوبی هستید بدون
مزد و مواجب میل دارم بشما خدمت نمایم و از آن آقا کوچکها پرستاری
کنم و هر وقت که شما خیال گردش و تفرج داشته باشید آنها را
بازی داده مشغول کرده طوری نگاهداری کنم که ابداً از رفتن مادرشان
دلتنگ نباشند خوک جواب داد که مقصود اصلی شما را خوب میدانم

اسم شما معرّف حال شما است باین تملقهای بی اساس شما گوش نخواهم
اگر واقعاً بمن محبت دارید و میل مرا طالب هستید از اینجا تشریف
ببرید که دوباره روی شما را نبینم داوری پیش ظالم بردن و گوسفند
بگرگ سپردن نزد همه عقلا ناصواب است

حکایت پلنگی گرسنه هرچه سعی کرد شکاری بدست بیاورد
ممکن نشد گله گوسفندی دید که از جنگلی میگذرند غافل از
اینکه چوپان آنها و پسرش هر دو همراه گله و بسیار قوی البنیه و
مسلح و متحمل هستند و از میدان او در نخواهند رفت و خونریزی
او را جلوگیری خواهند کرد بی گدار نباید خود را بآب بزند
با کمال حرص و عجله حمله نمود چوپان باو فرصت نداده گلوله
بدست او زده کار او را بساخت پلنگ از رفتار باز مانده
چوپان و پسرش کمند بر گردن او انداخته و گرفتارش نمودند پس
در نهایت عجز و ناتوانی بچوپان التماس مینمود که این یکمرتبه
او را ببخشد من بعد عهد میکند که بجای سگ از گله گوسفندان
او محافظت و نگاهداری کند چوپان فهمید که این عجز و انکسار او

در عین گرفتاری و مذلت است همینکه رها بشود خدا را بنده نخواهد
بود و گوسفندان بیچاره را آسوده نخواهد گذاشت بدین واسطه
خواهش او را قبول نکرده با تبر کله او را خورد نموده و پوست
او را بر کند

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

حکایت موش صحرائی از موش شهری که آشنائی و
خصوصیت قدیم با یکدیگر داشتند وعده گرفت و در سوراخ خود
اسباب ضیافت خوبی فراهم آورده روز موعود باستقبال
او بیرون شتافت در بین راه بهم برخورده عهد مودت را تجدید
نمودند و او را با کمال احترام داخل منزل خود گردانید چیزهائیکه
برای ناهار تدارک کرده بود گندم و نخود و سیب زمینی و مغز
بادام که در صحرا از زراعات برای خود ذخیره نموده هر دو شروع
کردند بخوردن اگرچه اغذیه ساده و سالم بود ولی چرب و شیرین
نبود و چندان در زیر دندان موش شهری لذتی نکرد پس
از تمام شدن ناهار موش شهری برفیق خود گفت که از وضع زندگانی

شما متعجبم که در صحرا در چنین سوراخ کثیفی عمر عزیز را میگذرانید
و جز محصول طبیعی صحرا خوراکی ندارید و بغیر از درخت و بیابان
و کوه چیزی نمی بینید و در گوشه انزوا تنها بسر میبرید و نمیدانید
در شهر چه ازدحامی است و چه تماشائی گذشته از این اغذیه
آن چقدر لذیذ و مهمان چقدر عزیز است اگر لطف کنید
و ترک اینمنزل و مکان بگوئید و بشهر بیائید خیلی بشما خوش خواهد
گذشت و روزگار خوبی خواهید داشت من و شما پیر شده ایم

و از عمر ما چیزی باقی نمانده	اینچند روزه عمر بیا تا وفا کنیم

موش صحرائی با این بیانات موش شهری فریفته شده باتفاق
او در همان شب ترک خانهٔ خود گفته عازم شهر شدند و بعد از یکی
دو ساعت هر دو در شهر در خانهٔ عالی نزول نمودند اتفاقا
آن شب در آنخانه مهمانی بزرگی بود و در دو سه اطاق شام چیده
بودند هر دو داخل یکی از سفره خانها شده موش شهری بموش
صحرائی گفت دیدی من خلاف عرض نمیکردم شهر چه عمارتهای
خوب و چه غذاهای چرب مرغوب دارد حیف نیست که شخص عمر

خود را در صحرا و دهکده بگذراند هنوز دست بغذا دراز نکرده و از خوان
نعمت مهیا متنعم نشده از یک در سگ شکاری صاحب خانه و
از طرف دیگر گربه براق او داخل اطاق شدند موش صحرائی که
این خطرات را هیچوقت ندیده بود بمحض اینکه آنها را دید رنگ
روی او از ترس پریده مثل بید میلرزید و در دل خود میگفت که این
چه بلائی است مبتلا شده ام آن غذاهای سالم بدون پیرایه
و آن صحرا و چمنهای طبیعی و درختان پرسایه را گذاشته فریفتهٔ اغذیهٔ شیرین
و نمکین و خانهای رنگین شدم با هزاران زحمت از کنار
دیوار که سرپوشها را گذاشته بودند خود را باطاق تنگ و تاریکی
رسانده برفیق خود گفت از برای رضای خدا مرا تا کنار شهر هدایت
کن که بمنزل خود جانی بسلامت در برم توقف عمارات شهر و خوردن
مأکولات آن اگرچه خوب و مطبوع است ولی با این خطراتیکه در آن
موجود است هیچ لذتی نمی بخشد

نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش

حکایت --- دهقانی در فصل زمستان در کشتزار مشغول

گردش بود ماری را دید که روی برف از شدت سرما منجمد و بیجان شده دهقانرا بر او رحم آمد او را در کیسه گذاشته بخانه خود برده کنار آتش گذاشت تا گرم شود همینکه مار گرم شد بهیجان آمده روحی بقالب بیجان او دمیده شد ابتداء حلقه زده و بعد سر را بلند نموده بجانب دهقان پریده خواست که او را بگزد دهقان گفت ای نمک نشناس این است سزای نیکی من و فوراً تبری برداشته او را سه قطعه نمود و با خود عهد کرد که بعد از این بهیچوجه باشخاص ظالم موذی نمک نشناس رعایت نکند

دست بر پشت مار مالیدن	تا تلطف نه کار هشیار است
کان بداخلاق بیمروت را	سنگ بر سر زدن سزاوار است

حکایت عشقه بدرخت صنوبری پیچیده و سر بفلک افراشته بود بوته گل سرخی را دید و بقامت او خندید گل سرخ باو جواب داد که این خنده دلیل بر غرور و نادانی تست من بخودی خود این قامت و مقام را دارا شده ام و تو باعانت آن درخت این بلندی و ارتفاع را حاصل نموده و اگر بمعاونت دیگری نبود هر آینه

بزمین گسترده و پایمال میشدی

نشنیده که زیر چناری کدوبنی	بر جست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله ئی	گفتا چنار عمر من افزون شد از دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم	این کاهلی بگوئی که آخر ترا ز چیست
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ	کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان	آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

حکایت پیرمردی چندین پسر داشت که غالباً با یکدیگر مخالفت مینمودند و از جنگ آنها بیچاره بجان آمده بود چون هنگام مرگ او در رسید پسرانرا نزد خود طلبیده دسته چوب بهم بسته را بآنها داد و گفت که هرکدام از شماها آنرا بشکنید از من اجری مخصوص خواهید داشت هریک از آنها پیش آمده بنوبت هر قدر قوت و زور آزمائی نمودند هیچکدام نتوانستند بشکنند پس از آن پیر با تدبیر دسته چوب را باز کرده از یکدیگر جدا نموده بآنها داد و امر فرمود بشکنند هریک بآسانی شکستند بعد پدرانه بطور نصیحت فرمود که مقصودم از اینکار این بود که فائده اتفاق و نتیجه

نفاق را بشما خوب معلوم کنم هرگاه پس از من شما برادران
با یکدیگر متفق و متحد شوید هیچکس نتواند بشما فایق آید و بی اعتدالی
نماید و اگر نفاق ورزید و با یکدیگر مخالفت کنید و از هم
جدا شوید هر کس باسانی بر شما غلبه نموده شما را از پا در خواهد
آورد سعی کنید که با یکدیگر متفق و متحد باشید اتفاق
مایه دوام و نیکبختی هر طایفه و سلسله است و نفاق فنا کننده
هر قوم و قبیله جمعیت از اتفاق خیزد و پراکندگی از
نفاق

حکایت پسر چوپانی هر روز از ده بیرون آمده گله
گوسفند خود را بکنار جنگلی برده میچرانید و محض اینکه اهالی آن قریه را بزحمت
بیندازد و مسخره نماید بدروغ فریاد میزد گرگ آمده و گوسفندان
مرا میدرد امان است محض رضای خدا رحمی بنمائید دهقانان
بتعجیل میدویدند که او و گوسفندانش را از چنگال گرگ در ربایند
وقتیکه بدان موضع میرسیدند میدیدند که آن پسر دروغ گفته و اثر
گرگ حقیقت ندارد او را سرزنش و ملامت نموده با نفس

گسیخته بقریه خود مراجعت میکردند اتفاقا روزی گرگ گرسنه
باو و گوسفندانش حمله نموده هرچه فریاد زد که گرگ گوسفندان
مرا درید ای مردمان محض لله مددی کنید هیچکس حرف او را دروغ
پنداشته اعتنا باه و ناله و فریاد او ننمودند گرگ یکی دو از گوسفندان
وی بردرید و آخر الامر شکم خود او را نیز پاره نمود

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

حکایت زنجره در فصل تابستان تمام اوقات خود را
بعیش و عشرت و آواز خواندن گذرانید همینکه فصل زمستان رسید
و هوا سرد شد و برف و باران آمد ملتفت گردید که ابدا آذوقه
برای زمستان خود تهیه و تدارک ننموده از بی غذائی و کثرت فقر
و فاقه افسرده و ملول گردیده صورت حال را پیش مور همسایه خود برد
و از او مقداری آذوقه قرض خواست که در زمستان گذران نماید و در
سال آینده در سر خرمن با منفعت آن ادا کند خلاصه آنچه فروتنی
و تملق نمود فایده نبخشید و مورچه از قبول خواهش او امتناع نموده
و گفت که آنچه ما برای زمستان ذخیره کرده ایم بکد یمین و عرق جبین

و باندازه کفاف خودمان است اگر بخواهیم چیزی از آن وام دهیم با هم
عنقریب مثل شما محتاج خواهیم شد تو در موقع تابستان چه میکردی
و چرا فکر نکردی که مایحتاج خودت را برای زمستان تهیه و جمع آوری
نمائی گفت آقا جان تابستان را بسیر و گشت و آوازه خوانی مشغول
بودم و همسایگان لذت میبردند مور جواب داد حالا که اینطور است
معلوم میشود که بیعار و بی قید و لاابالی هستی بهتر آن است که در
زمستان هم با شکم گرسنه برقصی

گفت در کارت نه بینم هیچ نقص ... وقت گرما خوانده حالا برقص

حکایت خارپشتی منزلی برای خود میطلبید از مارها استدعا
نمود که او را بمنزل و مکان خودشان موقتاً جای دهند آنها نیز بدون
تأمل و گفتگو خواهش او را اجابت نموده او را بمنزل خویش جای دادند
همینقدر که داخل خانهای آنها شد عرض و طول آنجا را گرفته فضای خانه را
بر آنها تنگ نمود شب و روز از دست او آزار میکشیدند و از
خارهای او عاجز شده نتوانستند بخسبند هرچه صبر و تحمل کردند دیدند
خیال بیرون رفتن ندارد ناچار با کمال ادب از او درخواست کردند

که منزل و مأوای ما تنگ و آنقدرها قابلیت قدوم شریف را
ندارد موقتاً خواستید سکنی نمائید انسانیت کردیم حالا بر ما نیز
کار سخت شده و در زحمت هستیم خارپشت جواب داد من که
از همگان و منزل راضی و خرسندم اگر شما ناراضی هستید و بر شما
سخت میگذرد ممکن است خودتان از اینجا تشریف ببرید
بعضی مردمان بیگانه موذی داخل خاک مملکتی میشوند و در املاک و
خانهای مردم بخواهش و اصرار جای میگیرند و عاقبت بیرون نمیروند
و مثل این خارپشت ادعای صاحب خانگی میکنند

حکایت چون ابوجعفر منصور بخلافت نشست قانون
عدل بگذاشت که حقوق مردم محفوظ باشد و در حق هیچکس ظلمی واقع
نشود اتفاقاً در سال اول حکومت خود بزیارت حج بیت الله
عازم گردید شترهای عمرو جمال را برای او کرایه کرده بودند پس
از فراغت مناسک حج عملجات خلیفه کرایه شترها را بالتمام نداده
عمرو شکایت نزد محمد بن عمران قاضی مدینه برد قاضی رقعه بخلیفه
نوشت و خلیفه را احضار بدیوان عدالت نمود خلیفه در ساعت مقرره

بمحکمهٔ قاضی حاضر و با مدعی خود در یک صف قرار گرفت و پس
از رسیدگی لازم معلوم شد وجه کرایهٔ حمال را اجرا تمام و کمال
نرسانیده قاضی باقی ماندهٔ حقوق حمال را از خلیفه گرفته باو رد نمود
خلیفه پس از تشریف فرمایی بدار الخلافه با آنهائیکه حق حمال را
کسر گذاشته بودند مجازات لازم داده پس از آن قاضی را
ببرای خود طلبیده او را بستود و فرمود حالا معلوم شد که قانون
عدل و حقگذاری در مملکت من دایر و برقرار است

حکایت چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته
بهرات داخل شد بکوچهٔ باغی رسید درخت سیبی دید بشارع مایل
شده سیبهای بسیار داشت شخصی را محرمانه مقرر فرموده که آنجا
ایستاده ملاحظه نماید که آیا کسی از لشکریان دست بآن درخت دراز
میکند یا نه آن شخص آنجا ایستاد تا مجموع سپاه از زیر آن درخت گذشتند
از ترس سلطان هیچکس جرئت ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و این
دلیل است بر کمال عدل و سیاست آن پادشاه

حکایت وقتی بسمع انوشیروان رسانیدند که حاکم

ارمنیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را میبرند و با او
قسمت میکنند پادشاه بعد از تجسس و تفحص دانست که این سخن راست
است امیر ارمنیه را بحضور خود احضار فرموده او را از شغل خود
معزول کرده مجازات سخت داد تا سایر حکام عبرت گیرند

حکایت امیر اسمعیل سامانی روزی با اسحق برادر کهتر خود
در سرای سلطنت جلوس فرموده بود یکی از دانشمندان بزرگ
بروی ورود کرد سلطان با اعزاز و اکرام و احترامی تمام او را پذیرفته
بر دست راست خود جای داده نهایت مرحمت و تفقد را نسبت باو فرمود
در زمان رفتن نیز تا وسط اطاق با آن شخص مشایعت نمود بطوریکه همه
حاضرین متعجب شدند پس از رفتن او اسحق با امیر اسمعیل گفت که این طور
تعظیم و تکریم که کردی منافی مقام پادشاهی است و اگر همیشه چنین
کنی که امروز بر آن اقدام نمودی هیبت تو در دلها کم شود و خلل در
امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده
از آن است که در بیان آید پادشاه و بزرگان مملکت هر قدر بیشتر
قدر علم را بدانند علم بیشتر در آن مملکت رواج یابد و برای اهالی نیز

منو تجارت حاصل شود. و قدرت و عظمت سلطنت بیشتر گردد

حکایت شخص مقروضی عمامه بر سر گذاشت طلبکاران که باو مدارا میکردند براو سخت گرفتند و مطالبه پول خود را نمودند مردم سبب این سختی را پرسیدند طلبکاران میگفتند تا عمامه نگذاشته بود خیال خوردن مال مردم را نمیکرد حالا که معمم شده است اختیار امت را در قبضه قدرت خود میداند و جان و مال مردم را برای خود مباح میشمارد

حکایت واعظی بر سر منبر از بذل مال و خیرات و مبرات طوری مؤثرانه بیان کرد که هنوز وعظ تمام نشده پسرش بخانه رفته آنچه واعظ داشت انفاق راه خدا کرد و بمستحقین داد واعظ بیچاره همینکه بخانه مراجعت نمود هیچ چیز نیافت فرمود پسر زند چرا چنین کردی عرض کرد شما مگر نبودید که محسنات انفاق را ذکر میکردید گفت بلی اما آن وعظ برای دیگران بود نه برای خودمان

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

حکایت کردی سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار خوشش

آمد سال دیگر آمد بجای آنها بادنجان آورده بودند گمان کرد که انجیر است بزرگ شده قدری خرید چون بدندان گرفت دید بسیار بیمزه است دور انداخت و گفت مرده شوی ترا ببرد که هر چه بزرگتر میشوی بدتر میشوی

حکایت شخصی گفت خواب دیدم خضر را که آب دهان در دهان من انداخت شخص دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که تف بر ریش دراز تو بیندازد تو دهان خود را باز کرده افتاده است بدهان تو

حکایت شخصی کسی را واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت و می آمد و سخن میگفت و آجیل میخورد تا آنکه آنشخص تنگ آمد و گفت آخر مرا تا کی معطل خواهی کرد و نوید خواهی داد گفت این دفعه میروم و خبر درست میاورم برفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب آورده ام اول یک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا بگو گفت یک پیاله چائی هم درست کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم

تمام شد عرض کرد عجله مکن ناهاری هم بیاور بخوریم چون غذا
آورده خوردند گفت حالا بگو گفت راستی بخواهی این است
که از آن روز تا بحال نرفته بودم و خواستگاری نکرده بودم امروز
رفتم با و گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم و همه
بمیرند تا بوت یکی از آنها را بدوش آن شخص نمیگذارم

حکایت مادری برای پسر مرده خودش گریه میکرد و میگفت
بقربان تو بروم که سید بودی مردم گفتند پسر تو که سید نبود
گفت پس چرا عقل نداشت

حکایت الواد اصفهان برای میرداماد مضمونی درست کردند
که چون مرد نکیر و منکر از وی پرسیدند که مَن رَبُّکَ گفت
استقص فوق الاستقصات آنها نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما
زبان این بنده ترا نمی فهمیم خطاب رسید که دست از وی بدارید
که این بنده در دنیا هم خیلی سخنان میگفت که من نیز نمی فهمیدم

حکایت از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را بلند
میکند گفت اگر آن پای دیگرش را بلند کند می افتد گفتند که چرا

صیاد وقت صید یک چشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
هر دو چشم خود را بهم بگذارد جایی را نخواهد دید

حکایت وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند
که مرغ ما یکمن گوشت داشت شغال برد شغال در اثنای راه بروباهی
برخورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که یک چارک گوشت
ندارد و میگویند نیم من گوشت دارد روباه گفت که بگذار زمین تا من
وزن کنم شغال مرغ را بر زمین گذاشت روباه گفت من
به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر عقب او
دوید باو نرسید دزدی که نسیم را بدزد و دزد است

حکایت وقتی عیسی ابلیس را دید که در جلو او پنج خر است
و بهر یک باری بسته است پرسید این بارها چیست گفت بار
تجارت منست و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنسی است
گفت یکی از آنها بار جور و ستم است فرمود مشتری آن کیست گفت
بعضی از سلاطین و حکام و دیگری بار دشمنی و حسد و نفاق است و
مشتری آن مردمان بی فهم بیشتر میشوند و دیگری بار کبر و طمع است

ومشتری آن بعضی علما هستند و دیگری از خیانت ومشتری
آن جنس عمال و نوکرند و دیگری بار مکر و حیله است ومشتری
آن زنانند

حکایت وقتی خری رنجور شد و در صحرائی افتاد گرگی نزد
او نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت که ای گرگ اگر کاری
داری برو عقب کار خود که من باین زودی نمی‌میرم زیرا که من
از آن سخت جانهای عالمم گرگ گفت بسیار خوب من هم از
آن بیکارهای عالمم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری و من شیلان
بکشم

حکایت شخصی ریسمانی بسر خر خود کرده سر ریسمان را
گرفته و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسمان را از سر خر
گشود و خر را برفیق خود داد و ریسمان را بسر خود بست چند دقیقه
که گذشت سرفه کرد صاحب خر نظر تعجب کرد عوض خر آدمی را
بریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت من همانم چون
با مادر خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا مرا خر نمود

الحال دل مادر بر من رحم آمد دعا کرد دوباره بصورت آدمی مثل
گردیدم پس آن مرد ریسمان خود را گشود و از وی عذر خواست که من
نمیدانستم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال
از تقصیر من بگذر چند روز بعد در میدان مال فروشان خر خود را
دید که او را میفروشند پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و گفت ای
بیشرم دوباره با مادرت چه بی ادبی کرده که خر شده دیگر من گول ترا
نمیخورم و ترا نمیخرم پس از وی درگذشت

حکایت کوری در شب تاریک در وحل افتاده فریاد برداشت
که ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید یکی آواز او را شنید گفت تو
که چراغ را نبینی بچراغ چه بینی کور گفت چراغ را برای خود نمی‌طلبم بلکه از برای
مردمان کور دل میخواهم که مرا در اینجا دیده از پای نیفکنند

حکایت شخصی مکاری بیست خر داشت بر یکی از آنها سوار شد
و هر چه خرهای خود را شماره کرده نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر طرف
تفحص کرد خر خود را نیافت شخصی با وی گفت پیاده شو و شماره کن پیاده
شد دید عدد آنها درست است باز سوار شد و شماره کرد نوزده

عدد دید گفت که من پیاده میروم تا یک خر من کم نشود چاک
حمق و جهل نپذیرد رفو

حکایت قاطری یک پای در مدرسه گذاشت و خواست که
داخل آنجا شود شخص ظریفی او را گرفت و نگذاشت که داخل بشود
صاحبش آمد و گفت که قاطر مرا بده گفت تفاوت ما بین خر و قاطر را
بمن بده تا قاطرت را بدهم گفت از جهت چه گفت اگر پای دیگر را
نیز بمدرسه گذاشته بود بکلی خر میشد و من نگذاشتم

حکایت یکی از روضه خوانهای نقال روزی در طهران
بالای منبر میگفت که یک منتری تحصیل کرده و نوشته ام که اگر
کسی آن نوشته را بدیوار خانهٔ خود بچسباند تمام موشهای خانهٔ او
یا فرار میکنند و یا همه میمیرند جمعی از حضار مجالس با التماس و نیاز
آن منتر را که در روی پارچه کاغذهای سرخ نوشته و حاضر داشت
از او گرفته همگی ممنون و متشکر شدند همینکه روضه تمام و مردم متفرق
شدند اتفاقا در آن ساعت در حین عبور از بازار مردم دیدند که همان
روضه خوان در جلو دکانی ایستاده تلهٔ موش بجری میخرد

گل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی

حکایت صرافی بوزینه بدر دکان خود می نشانید که محافظت
دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه
نشست و خود را بخواب زد تا بوزینه را خیره نموده بخواب کرد
و زر و سیم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان ندید
بوزینه را بسیار اذیت و آزار کرد چون مدتی گذشت باز همان
طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دو دست خود را بچشم
خود میمالید و چشم خود را میگشود تا خوابش نبرد پس صراف رسید
و دزد را شناخت و آنچه در سابق برده بود از وی گرفت

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید که بهم برآمده
و در خشم شده و کف در دهان آورده پرسید که این چه حالت است
کسی گفت فلان از یک کلمه حق مظلومی رنجیده صاحبدل گفت این
فرومایه هزار من سنگ برمیدارد طاقت تحمل یک کلمه حرف
حق ندارد

نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست		اگر خود بردرد پیشانی پیل

بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت شخصی مرتبهٔ بزرگ یافت یکی از دوستان برای تهنیت بنزد او آمد صاحب‌منصب چون دوست قدیم خود را دید از شناختن او اغماض کرده پرسید تو کیستی و چرا آمده مهمان شرمنده شد و گفت مرا نمی‌شناسی گفت که نه گفت من دوست قدیم توام شنیدم که کور شده برای تعزیت آمده‌ام پس از جای خود برخاسته و برفت

دلا یاران سه قسمند ار بدانی | زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان بده از در براننش | نوازش کن بیاران زبانی
ولاکن یار جانیرا بدست آر | بجانش جان بده ار میتوانی

حکایت مریضی نزد طبیبی رفت و گفت موی سر من درد میکند دوا کن طبیب نبض او را گرفت و پرسید امروز چه خورده آنشخص جواب داد قدری نان و یخ طبیب گفت نه مرضت بمرض آدم میماند و نه خوراکت بخوراک آدم

حکایت کسی به پیش نوشیروان عادل مژده آورد که

خدا تعالی فلان دشمن ترا بر داشت نوشیروان گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی من نیز جاودانی نیست

حکایت مذکور است که یکی از سلاطین ایران تنبل و تن‌پرور و باستیفای لذات مشغول گردیده مهمات مملکت را بیکی از وزرا که بسیار ممسک و طامع و خائن بود سپرد و وزیر بسبب غفلت پادشاه بر اهالی مستولی گشته و دست تعدی بمال مردم دراز کرد و جور و ستم آغاز نمود و سزای خدمت و جزای خیانت نداد و بگرفتن رشوت از ظالم بمظلوم اعتنائی نکرد و مواجب و مرسوم لشکر را بخزینهٔ خود ریخت سالی چند بدین دستور گذشت رعایا جلای وطن اختیار نموده بدولتهای دیگر پناهنده شده سپاهیان نیز بسبب فقدان و نرسیدن حقوق خود پریشان و متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران شایع گشته بسمع پادشاه رسید امر بدیدن سان قشون نمود سپاه را پراکنده و خزانه را خالی یافت خواص را طلبیده صورت حال استفسار نمود بر تغافل

و عدم التفات او با مور مملکتی نسبت دادند که اگر شاه در خواب غفلت
نبودی دزد خانهٔ او را ویران ننمودی پادشاه پریشان
خاطر شده وزیر را سیاست کرده از اهالی و جنس نوکر استمالت
نموده اندوختهای او را باقی ماندهٔ سپاه و مردمان کافی
ستمدیده قسمت نموده استعدادی ترتیب داده بجلوگیری خاقان
شتافته دفع دشمن کرد و بخدای خود وعده نمود که دیگر از حال ملک
و بندگان او غافل نگردد

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه

حکایت شخص بسیار مفلسی اسبی داشت او را در
طویله چنان بست که دم او بطرف آخور شد اما سرش بسوی دریچه
و خودش بیرون آمده بانگ زد که ای مردمان در اینجا تماشای عجیبی
دارد که سر اسب بجای دم شده و دمش بجای سر چون
مردمان جمع شدند صاحب اسب از هر یکی درمی چند گرفته تماشا را
میداد و هر کس که بطویله داخل میشد از ساده لوحی خود شرمنده
شده بیرون میآمد و هیچ نمیگفت

حکایت حاتم طائی را پرسیدند هیچ از خود کریمتر در دنیا
دیده گفت بلی روزی در سفر بودم و شب بخانهٔ روستائی فرود آمدم
او یک گوسفندی داشت فی الحال از برای من کشت و بریان کرد
پیش من آورد من او را ملامت کردم که چرا گوسفند خود را برای
من کشتی روستا در جواب من گفت روا ندیدم که مهمان من
در خانه‌ام گرسنه خسبد پس من روستا را از خود کریمتر و سخی‌تر
دیدم بعد حاتم را پرسیدند تو در عوض او چه دادی گفت صد
شتر و دویست گوسفند گفتند پس تو از وی کریمتر شدی حاتم
گفت هیهات او از اندکی بمن بخشش داد اما من از بسیاری
اندکی دادم

اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند
و سیاحت میکردند یکی از ایشان ضعیف بود که هر سه شب
یکبار افطار کردی و دیگری قوی بود که هر روز سه بار خوردی قضارا
در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در را

بگل در آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در کشادند
قوی را دیدند مرده اما ضعیف جان بسلامت برده در این
عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آنکه
بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت بسختی بمرد و آن دیگری که
خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرده بسلامت ماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت شخصی زیر درخت گردکان نشسته بود و
بشاخهای درخت تماشا میکرد چون گردکانها را در شاخ آویخته دید
با خود گفت

درخت گردکان با این بلندی	درخت خربزه الله اکبر

خدای تعالی در این درخت بزرگ چنین میوه‌های خورد اما در تاک
خربزه چنان میوه‌های عظیم آفریده است لایق اینکه درختان آن
که میوه‌های بزرگ مثل هندوانه برآورد چون الحکمه گفت ناگاه

گردکانی از شاخ گسسته و بر سر او افتاد آن شخص اینحالت را مشاهده
کرد بسجده فرو رفت و شکر بجا کرده و گفت خدایا خوب کرده
که این درخت میوه خرد آفریده و الا سرم از میوه بزرگ
خورد شده بود

حکایت مولانا عبدالرحمن جامی حکایت میکند که روزی
در فصل بهار جمعی از دوستان بصحرا بیرون رفته بودیم چون
در موضع خرم منزل ساخته سفره انداختیم سگی از دور ما را دیده خود را
بآنجا رسانید یکی از حضار پاره سنگی برداشته در عوض استخوان
پیش سگ انداخت سگ سنگ را بوئیده بی توقف برگشت
ما هر چند آواز دادیم باز نیامد متعجب ماندیم یکی از دوستان گفت
هیچ میدانید که این سگ چه میگوید گفتیم که نه گفت که میگوید این
بدبختان از بخیلی دگر سگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه تمتع
توان برد

حکایت از عبدالله ابن جعفر طیار روایتست روزی
بخراسان میرفتم و در اثنای راه غلامی دیدم که در صحرا گوسفندی چند

میچرانید ناگاه یکی از جانب صحرا رسید و در برابر غلام نشست
وچشمان خود را بر روی غلام دوخته بوی مینگریست غلام یک قرص
نان از انبانچه خود بیرون آورده پیش سگ انداخت او نان را
خورده از وی صرف نظر میکرد غلام نان دیگرش داد سگ آن
قرص را خورد و بغلام مینگریست غلام نان سیم پیش سگ انداخت
پس من از آن غلام پرسیدم که جیره تو چند است گفت سه نان
گفتم امروز که آنها را بسگ دادی پس خود چه خواهی خورد غلام
لختی باندیشه فرو رفت و گفت اگر من گرسنه مانم سهل است
ولیکن این سگ غریبست و بامید نان نزد من آمده است روا ندارم
که محروم باز گردد عبدالله گوید من از فعل غلام خوشحال شدم و او را
از صاحب خود خریده آزاد کردم و همچنین بجزای خیر رسید

حکایت شیخ سعدی میفرماید که هرگز کسی بجهل خود اقرار
نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و هنوز
تمام نکرده او سخن آغاز کند

سخن را سر است ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش
زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که گوهر فروش است یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

حکایت شیخ سعدی میگوید هرگز از دور زمان ننالیده
بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم
یکیرا دلتنگ دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حقتعالی بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت اوست	همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است	شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
ناامید از در لطف تو کجا باید رفت	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حکایت اسکندر رومیرا پرسیدند که دیار مشرق و

و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و ملک و عمر و لشکر
از این بیش بود و چنین فتح ایشان را میسر نشد گفت بعون
خدای عزّ و جلّ با عزم و تدبیر هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی رفت چندانکه جستجوی
کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن
خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم باز نگردد

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت جوان اعرابی بدختر رئیس قبیلهٔ بنی تمیم دل بستگی
پیدا کرده شب و روز از خیال او غافل نبود و از خداوند تمنای
وصال او مینمود عاقبت کس نزد او فرستاده و او را خواستگار
شده تمنّی کرد که بزوجیت او درآید فرستاده با هزاران زحمت

پدر دختر خود او را راضی بدین مواصلت نموده مشروط بر اینکه مادیان
یکی از شیوخ عرب را که در اصالت و هنر و شکل و شمایل بیهمتا بود
بهر شکل است تحصیل نموده در عوض مهر تقدیم دارد آن جوان
عرب که جمال صورت و کمال معنی داشت دید که شیخ مادیان خود را
بتمام ملک او نخواهد فروخت و از دست نخواهد داد آخر الامر روزی
شنید که شیخ با مادیان خود را سوار شده در چند فرسخی بقریه رفته است
آنجوان با تحمل تمام از عقب او بصحرا رفته لباس مندرس در بر و
در کنار جادهٔ انتظار مراجعت شیخ را می کشید و پاهای خود را با پارچه
پیچیده و خود را بصورت مسافر غریب پیاده و وامانده ظاهر ساخت
همینکه از دور شیخ را سوار بر آن مادیان دید که می آید افتان و خیزان
لنگان لنگان شروع کرد برفتن همینکه شیخ سواره بدو رسید پرسید
که این چه حالتست گفت از شدت سختی مسافرت و رنج راه وامانده
و اینطور ذلیل شده و پاهایم مجروح گردیده توانائی رفتن ندارم شیخ
بر حال او ترحم فرموده عقب خود با مادیان سوارش کرد هر دو
سواره شروع برفتن نمودند قدری که مسافت کردند آنجوان شیخ را

که پیرمرد ضعیف البنیه بود غفلةً از مادیان بزیر انداخت وخود رکاب
کشیده براند شیخ درحالیکه بزمین افتاده بود آنجوان را آواز نموده
گفت حالاکه اینمعامله را با من کردی فقط چند کلمه حرف با تو
دارم آنهارا گوش کن وبعد بهرجاکه میخواهی برو جوان جواب داد
بفرمائید شیخ گفت که من با تو این قسم نیکی کردم وتو بطمع یک
مادیان اینطور خیانت ونامردی نمودی حالا هیچقدر بدان که صرف
نظر نمودن از مادیانی برای من چندان دشوار نیست ولی اگر حکایت
تو همینکه بسمع مردم برسد سدّ باب احسان خواهد کرد ودیگر هیچ
سواری وهیچ قافله بخیر شخص وامانده را در بیابان کمک ورعایت
نخواهد نمود این کلمات طوری بآنجوان مؤثر شد که فوراً نادم شده مادیان را
آورده بصاحبش تسلیم کرد شیخ گفت حالاکه پند من بر تو سودمند
واقع شده تمنا دارم که حقیقت امر وسبب اقدام باینحرکت خودرا
از روی راستی برای من بیان نمائی جوان بتفصیل ماجرا را برای شیخ
حکایت کرد شیخ برعهده گرفت که بمحض ورود بمنزل اقدام بانجام
این امر خیر نماید همینکه بمنزل رسید مادیان را بدو بخشیده و برای

دختر رئیس قبیلهٔ بنی تمیم فرستاد ودختر رئیس را بحبالهٔ نکاح آنجوان
درآورد وچند روز اسباب عیش وسرور مهیا نموده ومخارج این
عروسی را نیز خود متحمل شد

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حکایت خری وشتری در مرغزاری میچریدند خر چون
سیر شد شروع کرد بصدا کردن شتر گفت صدا مکن مردم
مطلع میشوند مارا میبرند در زیر بار میکشند خر گفت بیاد عرعر کردن
پدرم افتاده ام اتفاقاً قافله میگذشت مکاری صدای خر را شنیده
شتر وخر را گرفته وبار بستند خر در زیر بار وامانده شد
او را بر شتر بستند شتر با آن حلم خشمگین گردیده همینکه بگردنه
رسیدند شروع کرد بهروله کردن خر از بالای شتر گفت
این چه موقع رقاصی است گفت من هم در اینجا بیاد رقص
مادرم افتادم بیچاره خر از شتر بیفتاد و بمرد

حکایت شیخ جنید که یکی از مشاهیر درویشان
بود بمردم میگفت بروید دعا کنید که خدا دروغ باشد اگر

اگر راست باشد پوست از کله شما مردمان درنکوی بیرحم بی انصاف بی فتوت منافق بیرون خواهد آورد و بکیفر اعمال زشت خودتان خواهد رساند

حکایت بزرگیرا پرسیدند از معنی حدیث اَعْدَی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه با او مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لحظه باندیشه فرو رفت و گفت که ختم قرآن بحضور اولیتر که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت که ختم قرآنش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند	وگر الحمد خواهی صد بخواند

حکایت روزی از زور جهل و جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیر مردی و من پیره زن

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی خیز که جرس در پیش و حرامی در پس نه جای خفتن است گفتم که چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحث همیکردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درمیان شما کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه کنی مزد یابی و باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم این ابیات همیگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنای این سخن با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف خوردن بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این حالت گفت چگویم

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را

بخوانیم

بخوانیم تا معالجه کند که به شوی گفت هیهات

خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هر یک بدیع جهانند چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیادت حسنی نیست گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو	فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت

نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت
باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باشد
گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان
از نفست در راحت بودند خطیب لختی بیندیشید و گفت چه مبارک
خوابست که دیدی و مرا از عیب خویش مطلع گردانیدی معلوم
شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم
از این پس نخوانم مگر بآهستگی

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند	خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم چالاک	تا عیب مرا بمن نمایند

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی گفت
فرمود تا جامه اش بکندند و از ده بدر کردند سگان در قفای وی افتادند
خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه
حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان
از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود

میخواهم اگر انعام فرمائی

امیدوار بود مردمان بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
رضیت من الغنیمة بالایاب	

سالار دزدان را بر او رحمت آمد
بفرمود جامه اش را رد کردند و درمی چند بدو دادند

حکایت یکی را زنی صاحب جمال بود در گذشت و مادر او
پیر فرتوت و بد اخلاق و بعلت صداق در خانه متمکن بماند مرد
از محاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره
ندیدی یکی از آن طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن
زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت طوطیرا با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح
مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و
هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ‏ ‏ صباح روز قیامت بر او مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ‏ ‏ ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان ‏ ‏ که بود هم طویله رندان

تا چه گناه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس یاوه درای در این قفس مبتلا کرده است

کس نیاید بپای دیواری ‏ ‏ که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای ‏ ‏ دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است صد چندان نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع رندان بود ‏ ‏ زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین ‏ ‏ که تو هم در میان ما تلخی

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه را چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه آنی

خانه را که چون تو همسایه است ‏ ‏ ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود ‏ ‏ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ‏ ‏ نه دانائی ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ‏ ‏ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند موئی ‏ ‏ همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر از هر دو جانب جاهلانند ‏ ‏ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام ‏ ‏ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زآنم که خواهی گفت آنی ‏ ‏ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت حکیمی در علم موسیقی مهارت تمام داشت
و در تکمیل آلات موسیقی و اختراع نغمات دلکش همت همی گماشت
و در مواقع خلوت بنواختن یکی از آلات موسیقی مشغول بود یکی از
سرهنگان این هنر او را شنیده رقعه بدو نوشت و بجهت رامشگری
او را بمنزل خود طلبید حکیم از قبول آن امتناع نموده این اشعار
شیخ را در جواب نوشته بدو فرستاد

آن شنیدم که صوفی میگفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی
خود از اغیار بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت
نمانده

هر که بر خود در سوال گشود	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان
آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد که اجابت

دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر خدمتش رفت عابد
برخاسته ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب
شد یکی از اصحاب شیخ پرسید که چندین ملاطفت پادشاه خلاف
عادت بود در این چه حکمت است گفت نشنیده که حکما گفته اند

هرکرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
چون بکافات فضل شوکرنی	عذر بیچارگی بباید خواست

حکایت با یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم
بعلت آن اختیار افتاده که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق
افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید هنر بچشم عداوت بزرگتر
عیب است

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعت ثمین در بر و مرکب
تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت چگونه می بینی این
دیبای معلم بر این حیوان لاعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر
نوشته است

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک هستی او		که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت

چو آید ز پی دشمن جان ستان		ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید		کمان کیانی نشاید کشید

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمده و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جو آرد		آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی		ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نمانده بود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود

حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی بالجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی		مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر قوله تعالی اِذَا اَدرَکَهُ الغَرَق ناگاه بادی مخالف گرد کشتی برآمد دست برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت قوله تعالی فَاِذَا رَکِبُوا فِی الفُلکِ دَعَوُا اللهَ مُخلِصِینَ لَهُ الدِّین

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را		وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت به بقیهٔ مال او توانگر شدند و جامهای کهن بشنیدن خبر مرگ او بدریدند و خز و دیبا ببریدند

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد		که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم در ترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است باز گفت سعدیا سفر دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد شنیده‌ام که آنجا قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم و چندان از این مالیخولیا فرو خواند که بیش از آن طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیدهٔ گفتم

آن شنیدستم که در صحرای غور ‌‌‌‌ | بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن همینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری از طعام ترتیب کرد پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان او را نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند همی رفت و می گفت

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم | ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد

که از بیطاقتی بجان آمدم   موسی علیه السلام دعا کرد تا خدا تعالی او را
دستگاهی داد   پس از چند روزی که از مناجات باز آمد دیدش
گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده   گفت این را چه حالت است گفتند
خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته   اکنون بقصاصش میبرند

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی	آدمی را نزد خود نگذاشتی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِی الْأَرْضِ

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زده است	مور همان به که نباشد پرش

پس خداوند تبارک و تعالی مصلحت خلق خدا را بهتر از خودشان میداند
و بهر کس باندازهٔ استعداد او چیزی عطا میفرماید
آنکس که توانگرت نمیگرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت   خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه
عنان طاقت خلق از دست رفته بود   و درهای آسمان بر زمین بسته

و فریاد اهل زمین با سمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بینوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

شخص فاسق زشت کرداری نعمت بیکران داشت   در این موقع
همت برعایت بندگان خدا گماشت   تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
سماط او کردند بدون مضایقه بهمگی احسان نموده نان داد و جان آنها
بخشید   تا اینکه قحطی و غلا برطرف شد و مردم از این بلا نجات یافتند
و سالها اسم او را بهمت و جوانمردی یاد نمودند   بعد از مرگ او یکی
از صلحا خواب دید که او را در زمرهٔ نیکان و نیکوکاران در اعلی علیین
جای داده‌اند   و روی درخشنده دارد   پرسید که از کجا بدین مرتبه
رسیدی   گفت از بذل مال و رعایت حال مردم و احیای نفوس

این مقام مخصوص را پیدا کردم	ان الحسنات یذهبن السیئات
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است

حکایت   درویشی را ضرورتی پیش آمد گفتندش

فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل آن کس برد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد باید که حاجت نزد او بری صاحبدلی در آنجا حاضر بود گفت این بازرگان هم بخیل است هم ترش روی

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب — تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو از او بخواهم از دو حال خارج نیست یا دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از بخیل چیزی خواستن زهر قاتل است

هرچه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی

خاصه از چنین شخصی که علاوه بر بخل تندخوای و ترش روی است

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

و حکیمان گفته اند که اگر آب حیات فی المثل بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق — که بار منت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردم همسایه در بهشت

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت

و دیگری مال اندوخت — آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت
پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی — فقیه گفت ای برادر شکر
نعمت باری تعالی بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو
میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت — خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت
ای خداوندان نعمت — اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت — حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام
بهتر است — گفت آن را که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

نوشته است برگور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا باید	بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

حکایت — پادشاهی بچشم حقارت بطایفهٔ درویشان
نظر کردی — یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت — ای ملک
ما در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر — و بمرگ برابر و
بقیامت بهتر

اگر کشور گشائی کامران است	وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

طریق درویشان ذکر است و شکر — و خدمت و طاعت — و ایثار و قناعت
و توحید و توکل — و تسلیم و تحمل و بی آزاری — و هر که بدین صفتها
موصوف است — بحقیقت درویش است اگرچه در قباست — اما
شخص هرزه گوی بی‌دین — هواپرست هوس باز لاابالی — که
روزها بشب آرد در بند شهوت — و شبها روز کند در خواب غفلت
بحقیقت درویش نیست اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی	وز برون جامهٔ ریا داری

پرده هفت رنگ در بگذار	تو که در خانه بوریا داری

حکایت یکی از صلحا خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که سبب درجات این چیست و موجب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب سلاطین در دوزخ نِعمَ الأمیرُ علیٰ بابِ الفقیر و بِئسَ الفقیرُ علیٰ بابِ الأمیر

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته فقیهی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر جوان سر برآورد و گفت وَاِذا مَرّوا بِاللَّغوِ مَرّوا کِراماً

وَاِذا رَأَیتَ اَثیماً کُن ساتِراً و حَلیماً	یا مَن تُقَبِّحُ لَغوی لِمَ لا تَمُرُّ کَریماً
متاب ای پارسا روی از گنهکار	ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر

اگر من نا جوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند درویش شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت چنین حالتی برفت فرمود ای فرزند خرقه درویشان در حقیقت جامه رضاست هر که در این کسوت تحمل نا ملایم و نامرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام

گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت فقیهی پدر را گفت که هیچ از این سخنان دل آویز متکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه کردار ایشان را موافق گفتار نمی بینم

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

قوله تعالی اَتَأمُرونَ النّاسَ بِالبِرِّ وَتَنسَونَ اَنفُسَکُم وَاَنتُم تَتلونَ الکِتابَ

پدر

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی باشد که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازان است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو ... ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید ... خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نوشته است پند بر دیوار

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم بداد تا بزاهدان قسمت کند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه بخدمت سلطان باز آمد و درمها را بوسیده

بر زمین نهاد و گفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم در این شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفه ارادت است و اقرار مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار اگر راست خواهی حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار ... رو زاهد دیگری بدست آر

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال گذشته و جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در خانهٔ چشم همی گردید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجای آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگران است

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ... کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ... خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ... گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه براین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفته است پای	به نیروی مردی درآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن براین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کاردیده و جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبال پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب

بود چندانکه پاسی از شب بگذشت مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک از این سخن روی درهم کشید و موافق رای رفیعش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان برآوردن اولیتر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیران این سخن بشنیدند طوعاً و کرهاً بپسندیدند و بر حسن رای ملک آفرین خواندند و گفتند آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست ولیکن اگر در سلک صحبت دونان تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که این جوان در خدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک باو یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت برپرورد و استاد ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر

آداب ملوکش بیاموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از حسن شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمه همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه از اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشته و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست ملک را از همین خبر شده دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره زار خس

و ایضاً فرمود

زمین شوره سنبل بر نیارد	در او تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل

وکیاست و فهم و فراستی زایدالوصف داشت و هم از خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس بر او حسد بردند و بخیانتی او را متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که خصمی اینان با تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

و نیز گفته‌اند

شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه

حکایت یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده جور و اذیت آغاز نهاد تا بجدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت ضحاک و عهد فریدون وزیر پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه سلطنت بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بر او گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت

پادشاه را عدل باید تا براو گرد آیند. و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

پادشاه را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند. قومیکه از تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان متقرر گشت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود. غلام هرگز دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری آغاز کرد و لرزه براندامش افتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت. ملک را

عیش ازاو منغص شد و هیچ چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمائی من او را خاموش کنم. پادشاه گفت غایت لطف باشد. حکیم حکم کرد تا غلام را بدریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد پس از مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند. غلام بهر دو دست به سکان کشتی درآویخت و بیرون آمد و بگوشه قرار گرفت. ملک را تدبیر حکیم پسند آمد و گفت در این چه حکمت بود. گفت غلام از اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی را نمیدانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

سالی دو بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق. یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج ترند

انگه روی بمن کرد و گفت از آنجاکه همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

بترسد انکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز دست در آید کسش نگیرد دست

هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی روز داد خواهی هست

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده

انکه خوابش بهتر از بیداری است
آنچنان بد زندگانی مرده

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت

ورعیت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد از روزگار

یکی از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و دهان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا وقتی که سلطان بر او خشم گرفت و در چاهی محبوس کرد درویش بر سر چاه آمده همان سنگ را که با خود داشت بر سرش کوفت و گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت این مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت را غنیمت دانستم

ناسزائی را چو بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ندمای سلطان بتعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین توبیخ و جفا روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته بود قولاً و فعلاً هر آینه در افواه افتد و لی قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس بر معلمین سلاطین لازم است که در تهذیب اخلاق ابنای ملوک اجتهاد بیشتر کردن که در حق عوام الناس

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی صلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش بلند گردانید

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پا بسته عقوبت همی کرد گفت ای میر خدای عز و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت رب العالمین بجا آور و چندین جفا بر وی مپسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند

در خبر است از سید عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله که فرمود بزرگترین حسرتها در روز قیامت آن است که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و تیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور پیل زور که دو مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده و تجربه نیازموده

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که [illegible] بزور سرپنجهٔ شیرگیر از بیخ برکندی و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی بدر آمدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی کلوخ کوبی بود جوان را گفتم چه ایستاده

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای | بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم

بکارهای گران مرد کار دیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت یوسف صدّیق در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعّم زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند | که باحوال خود فرو ماند

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار | که خر خارکش سوخته اندر وحل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه | کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر

آن ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیقیاس خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعایا ریختن برای سلامت پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی آسمان نموده تبسّم کنان زیر لب چیزی همی گفت ملک گفت در این حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان سلامت خویش در هلاک من همی بیند در این حال مرا جز خدای تعالی پناهی نیست

پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بی گناهی ریختن

آنگاه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند که در همان هفته ملک شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرض بود اشاره بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر مسکین در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آئی واگر این بنده را لابد خواهی کشت بتأویل شرع باری بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت تأویل شرعی چگونه کنم گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را فرمود چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند از برای خدا این شوخ دیده را

بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن که مرا در بلائی نیفکند و گناه از منست که قول حکما را کار نبستم که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

نوبتی بهرام گور سوار و از کوچه عبور مینمود شخص مظلومی عریضه تقدیم کرد اسب پادشاه از حرکت دست آن شخص رنجیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند آن مرد را تنبیه و سیاست کنند شاه آنها را منع کرده از زمین برخاسته در نهایت حلم عریضهٔ او را گرفته و خواند و از مضمون آن مطلع شده بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را از روی قانون عدل انجام کنند و آن بیچاره از این سانحه و آسیبی که بپادشاه وارد شد از ترس و بیم نزدیک بود که قالب تهی کند و بکلی دست از جان شسته بود لیکن از بزرگ منشی و مکارم اخلاق سلطان اطمینان بجا حاصل نموده بوجود مقدس چنین پادشاه نیک اخلاق دعا نمود

حکایت

وقتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام

با خدا مناجات میکرد عرض نمود الهی بکدام خصلتی از خصایل
خیر برضای حضرتت اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبانی
اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام ظهر که هوا گرم بود گوسفندی
در بیابان از گلهٔ تو جدا شده بطرفی دوان گردید و تو بر اثر آن روان
شدی و مسافتی دنبال او طی نمودی و از کثرت حرارت بسیاری
حرکت پایت آبله شد و چون آخر الامر بآن حیوان رسیدی او را
در کنار گرفته سر و روی او را بوسه دادی و گفتی ای بیچاره
مرا و خودت را بی جهة خسته کردی پس از آن او را بر دوش گرفته
بردی و بر رمهٔ خود داخل نمودی بسبب این رحم و مروت
که از تو ظاهر شد ترا برگزیدیم و مکرم داشتیم مولوی علیه الرحمة
این حکایت را بنظم در آورده

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
از پی او تا بشب در جستجو — وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از خستگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست میمالید بر پشت و سرش — مینوازیدش بمثل مادرش

گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان

حکایت نوشته اند که سلطان محمود بغایت کریه منظر
و زشت روی بود روزی در آینه نظر کرده غمگین شد و آینه را
دور انداخت وزیرش گفت سبب این تغیر مزاج چیست
گفت مشهور چنین است که دیدن روی سلاطین نور بصر می افزاید
و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نمی سازد وزیر
عرض کرد صورت پادشاه را کسی نمی بیند اما سیرتش
منظور عالمیان میگردد رفتار و سیرت خوب پیش گیر تا
بهترین صورتی در دلها جلوه کنی صورت خوب نتیجهٔ آن است که
صاحب آن محبوب القلوب باشد سلطان این حرف حکیمانهٔ وزیر
روشن ضمیر خود را پسندیده بنای حسن سلوک و خوش رفتاری را
با مردم گذاشت

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با مقربان
همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید

که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو ولعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدند که چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه حقتعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمان است — ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم

ظالم از او برنجید و روی درهم کشید و بدو التفاتی نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزمش فتاد سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران خود همیگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و بدو التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس

رعیتند

رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی از بخت کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده درویش گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری قدس سره رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدا تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود مجوی که این مرا در یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پس ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح یکی از آن دو را برهانید و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تأخیر شد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است لیکن میل خاطر من برهانیدن این یک بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر اشتری

نشاند وازدست آن دیگر تازیانه خورده بودم کفتم صدق الله العظیم که مَن عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفسِه وَمَن اَساءَ فَعَلَیها

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی ودیگری بسعی بازوان نان خوردی باری برادر توانگر درویش را کفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کارکردن برهی کفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان کفته اند کارکردن و نان خود خوردن به که کمر زرین ازپی خدمت بمیان بستن وسر کج کردن وبخدمت امیر ایستادن

بدست آهن تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه دراین صرف شد — تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد کفت بخلاف آن فرعون طاغی که بغرور ملک مصر دعوی

خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت احمق وکودن خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل وکیاست وفهم وفراست او بحدی بود که طایفهٔ حراث نزد وی شکایت کردند که بر کنار رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد وتباه شد کفت ای عزیزان پشم بایستی کاشتن تا تلف نشود دانشمندی این سخن را بشنید وکفت

اگر روزی بدانش در فزودی — زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند — که صد دانا در او حیران بماند

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را کفت که چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها کفته اند کفت در ظاهرش عیب نمی بینم ودر باطنش غیب نمیدانم

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود وروی بر زمین همی مالید ومینالید ومیکفت یا غفور ویا رحیم تو دانی که از ظلوم وجهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید دارم نه بطاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اِصنَع بی ما اَنتَ اَهلُه وَلا تَصنَع بی ما اَنا اَهلُه

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدم که در حرم کعبه روی بر حصار نهاده همی گفت ایخدا وندا بر من ببخشای واگر هر آینه مستوجب عقوبتم بقیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بخوان نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت

کند چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان غذائی که بکار آید نخوردم گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نکرده که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت وقتی با جمعی از شا میانم طرح خصوصیت و الفت افتاد و بمصاحبت یکدیگر خوئی گرفته بودیم اتفاقا یکی از رفقا که طبیعت دزدی در نهاد او بود یکی از شبها فرصت غنیمت شمرده ببرجی رفت و درجی بدزدید و بحلقهٔ صحبت و معاشرت یاران آمد و بخسبید همینکه روز روشن شد از میان انجمن با مبنی رفته خودرا پنهان نمود مستخطین محلت رفیقان بیگناه را که در خواب غفلت بودند بامدادان همه را بزندان کردند همگی ملول و متحیر و هرچه از بیگناهی خود میگفتند پذیرفته نمیشد هر یک عهد کردند که همینکه ازاین بند رهائی یابند بالمرة ترک مصاحبت

یاران نامناسب نمایند

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را
اگر گاوی ببیند در علف زار / بیالاید همه گاوان ده را

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست / وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت پارسائی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجوری بود و شکر خدای عز و جل همی گفت پرسیدندش که چه شکر میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد / گو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدای را فراموش میکنم

هر سو دود آنکس ز در خویش براند / وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد سلطان در حق من زیاده شود آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله می کنند نماز

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح ختمی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از این بودی

اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل معرفت و تحقیق برآمد بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز بود که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نا معول

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای | ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم جوابش گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت

چند گوئی که بد اندیش و حسود | عیب جویان من مسکینند
گر بخون ریختنت برخیزند | ور ببد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حقم بکمال است و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن

گر آنها

گر آنها که میگفتمی کردمی | نکو سیرت و پارسا بودمی

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز طایفه اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض ممالک بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا دولت گردن از طاعت او بپیچیدند و ملوک

دیار

دیار از هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر او آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند برخی از بلاد از قبضه تصرف
او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از
دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد
و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار
و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال
و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر
یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوبتر نیست — که رنج خاطر است ار هست ور نیست

حکایت شیخ بهائی از اصحاب خود سؤال فرمود که آیا
میدانید مفلس و لاشی کیست عرض کردند بلی کسیکه از مال

دنیا

دنیا بکلی تهی دست گردد فرمود بعقیده من فقیر و مفلس
کسی است که از عقل و دانش بی بهره باشد و فرضا هم اگر شخصی دارای
مال بسیار باشد و از جوهر عقل و گوهر معرفت بی نصیب هرآینه
فقیر و محتاج و از شرافت نفس بکلی عاری است و نیز سؤال
فرمود که کدام اشخاص در نزد مردم اعتبار دارند عرض کردند کسانیکه
استطاعت مالی داشته باشند فرمود بنظر من اعتبار شخص بصحت قول
و امانت و درستی حساب است نه بر حسب ثروت و تمکن مالی

حکایت انوشیروان عادل روزی ضیافت عام نموده
جمهور خلایق را طلبیده چون از خوردن فارغ شدند و خدام مشغول
برچیدن ظروف گردید یکی از اهل مجلس مخفیانه ظرف
گرانبهائی را برداشته در بغل خود مستور نموده خدمه پس از شماره
دیدند که ظرفی سنگین قیمت مفقود شده و در صدد تجسس و تفحص آن
برآمدند انوشیروان بایشان گفت شما را کاری با آن ظرف نباشد
دست از آن بر دارید کسیکه آن را برده است نهایت احتیاج را
داشت و رد نخواهد کرد کسی هم که میداند کی برده ستر او را فاش

نخواهد

نخواهد نمود گویند فقط خود انوشیروان شخصاً دیده بود آنطرف را
کی برداشته و محض بزرگی و مکارم اخلاق نمیخواست که
پرده دری نماید

حکایت گویند عمر بن الخطاب در زمان خلافت
خود شبها در میان شهر میگردید و باحوال مردم مطلع میشد یکی از
شبها از محله عبور میکرد در خانه صدای آواز و طنبوری شنید از
دیوار خانه بالا رفت دید دو سه نفر نشسته و مشغول عیش و نوش بودند
با آنها خطاب کرد که گمان میکنید اعمال و معاصی شما را خدا مستور
میدارد یکی از حضار مجلس بخلیفه جواب داد که از شما انصاف
میخواهم اگر از ما یک معصیت سر زده باشد از شما سه گناه صادر شده
اولاً خدای تعالی فرموده وَلا تَجَسَّسُوا یعنی تفتیش احوال مردم
نکنید شما تجسس نمودید ثانیاً فرموده است وَأْتُوا الْبُيُوتَ
مِنْ أَبْوابِها یعنی از در خانها داخل شوید شما بدون اجازه از
دیوار داخل خانه ما شدید ثالثاً امر فرموده إِذا دَخَلْتُمْ
بُيُوتاً فَسَلِّمُوا یعنی هرگاه داخل خانها شدید پس سلام کنید شما

و شما قبل از سلام و اظهار عنایتی بدون مقدمه از دیوار خانه
بالا آمده بنای مؤاخذه را گذاشتید خلیفه از این ایرادات صحیحه
خجل گشته بدون آنکه دیگر تعرضی نماید از آن خانه بیرون آمده برفت

حکایت امیری از امراء فارس خواستگار دختری
شد که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بود بوسایل
چند پدر و مادر او را راضی نمود که بحباله نکاح خود آورد هزار
عدد اشرفی و ده ده خراب بعنوان مهر او را مطالبه نمودند فرمود
هزار اشرفی موجود است ولی فعلاً ده خراب در شیراز پیدا
نمی شود و تمام دهات من آباد است صبر کنید این حاکم
جبار که تازه وارد شده یک سال در ولایت ما حکومت کند
آن وقت ده ده ویران دهمت صد هزار

حکایت خروسی و بچه شیری با هم رفیق شده غالب
اوقات را در جنگل با یکدیگر بسر میبردند و شیر بچه بسیار از آوازه
خوانی رفیق خود مسرور و خوش وقت بود یکی از شبها که شیر
در زیر درختی خوابیده و خروس در بالای آن استراحت نموده بود

مقارن صبح خروس بعادتی که داشت بانگ میگفت روباهی
که در آن حول وحوش بود اتفاقا آواز اورا شنید بپای درخت
آمد باکمال ادب بخروس سلام داده گفت ای پیش نماز
مقدس تشریف بیاور پائین تا با تو نماز جماعت بجا بیاوریم
خروس گفت آقا ببخشید من مؤذن مناره ام ننگ
امام در پای درخت خوابیده است اورا بیدار نموده وباو اقتدا
کنید روباه ملاحظه نموده دید شیری در پای درخت خفته
ودر این بین شیر بیدار شده روباه رو بگریز نهاد خروس
فریاد زد آقای مقدس کجا میروی روباه گفت میروم
تجدید وضو کنم

حکایت یکی از زهاد ببازار رفت که متاعی بخرد بحجره
تاجری داخل شده شخصی اورا شناخته بصاحب حجره گفت
این مرد از جمله عباد وزهاد خالص است باید ارزان بفروشی
زاهد از این عبارت ملول گردیده گفت من برای جنس خریدن
آمده ام نه برای زهد فروشی

حکایت متوکل تیری بکبوتری می انداخت تیر او خطا
کرد وزیر او که مرد رحیمی بود باو گفت احسنت متوکل
متغیر گشته گفت مرا استهزا میکنی وزیر عرض کرد لا والله
مقصود من آنست که بکبوتر احسان کردی وخون او نریختی وبچهای اورا
یتیم ننمودی وخدارا از خود راضی وخرسند داشتی متوکل
از این حرف منفعل ومتنبه گردیده نسبت بوزیر اظهار ملاطفت
نمود

حکایت شیر فروشی آب داخل شیر میکرد ومیفروخت
اتفاقا روزی باران زیاد آمده سیل طغیان نموده گوسفندان
اورا برد وغرق کرد آن مرد خیلی متأسف گردیده میگفت
آبهائیکه اندک اندک داخل شیر کردم یقینا جمع شده واین سیل
برخاسته است

حکایت چون منصور دوانیقی بساختن شهر بغداد مشغول
شد باخالد بن برمک مشورت نمود که ایوان وطاق کسری را
خراب نموده مصالح آن را صرف عمارت بغداد نماید خالد عرض

کرد که طاق کسری بکنار دجله از بغداد دور است و انوشیروان آنجا را
در مدت بیست سال بزحمات زیاد ساخته و نشانهٔ اسلام است و
خراب کردن آن بهیچوجه صلاحیت ندارد منصور گفت که این
سخنها را برای کثرت میلی که بعجم داری میگوئی و در احیای آثار آنها
سعی داری پس امر فرمود که آنرا خراب کنند چون ضلعی
از آنجا خراب نمودند دیدند از کثرت استحکام خرابی آن نهایت
صعوبت دارد و بعلاوه مصارف حمل و نقل مصالح آن به بغداد بمراتب
بیش از قیمهٔ آنها است لابد منصور از این حرکت نادم و امر فرمود
دست از کار باز داشتند و آن بنا چون بعدالت آباد شده هنوز
هم آثارش باقی و مایهٔ عبرت سیاحان جهان است

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را

حکایت از یکی از حکمای یونان پرسیدند چه وقت برای
خوردن خوب است گفت کسی که قادر باشد هر وقت اشتها
دارد و کسی که قادر نباشد هر وقت که غذائی بیابد

حکایت از حکیمی پرسیدند که عقل شخص بچه شناخته

میشود فرمود به چیز یا بفرستادهٔ او یا بکتابت و
یا برفتار او زیرا که رسول بجای خود اوست و کتابت میزان
پایه و مایهٔ نطق و معلومات او و رفتارش حاکی اخلاق او

حکایت در ایام هشام بن عبدالملک در بادیه قحط و
غلائی شدید بهم رسید اعراب آنجا بشکایت بدرگاه هشام آمدند
چون بار حضور یافتند بسبب هیبت و سطوت خلیفه جرأت تکلم ننمودند
جوانی از ایشان که صاحب فصاحت و بیان بود پیش آمده عرض
کرد خداوند سلاطین را راعی رمه و حامی همه بندگان خود قرار
داده سه سال است که ما بیچارگان و ضعفا قحطی کشیده ملازمان
سلطان چاره باحوال ما ننموده بسیاری از ماها بواسطهٔ فقدان آذوقه
مرده‌اند و بقیه در کمال سختی و بدبختی روزگار گذرانده و مشرف
بهلاکت شدند

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

این مال آذوقه بسیار که گرد کرده اگر از رزاق عالمیان است

حبس کردن رزق بندگان او روا است قسمت آنها را بدهید
و اگر مال بندگان خدا است و ضبط نموده اید بآنها رد کنید که رفع
احتیاج از خود بنمایند و اگر متعلق بخودتان است چرا سوا
نمی کنید و جان این بیچارگان را نمیخرید که در دنیی و عقبی
بهره مند شوید خلیفه جوابی در مقابل این اظهارات حقه او نداشت
امر کرد مبلغی پول و آذوقه باهل بادیه داده و آنها را آسوده و
خوشوقت روانه فرمود و از آن جوان پرسید که تو هم شخصاً از
من چیزی میخواهی عرض کرد مرا غیر از آسایش خاطر عامه حاجتی
نیست اهل بادیه که این فتوت و جوانمردی و نوع پرستی و حسن بیان
آن جوان را دیدند او را بریاست خود برگزیدند

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

حکایت شیری بیمار شده بود سباع و وحوش
او را عیادت میکردند مگر روباه که بعیادت او نیامد گرگ
از او نزد شیر سعایت کرده گفت که روباه را کبر و نخوت مانع شده
که بعیادت پادشاه نیامده و بنمامی شیر را بغضب آورده بگرگ سپرد

که هر وقت روباه باینجا بیاید مرا اعلام کن اتفاقاً روزی
روباه از آن نواحی میگذشت گرگ شیر را خبر کرده حکم باحضار
او فرمود روباه فوراً اطاعت نموده شرفیابی حاصل کرد
شیر گفت یا ابا الحوارس ترا چه مانع بود که رسم ادب بجا نیاوردی
و باحوالپرسی ما نیامدی عرض کرد بیماری اعلیحضرت را شنیده بودم
و روز و شب بطلب دوائی که شما را نافع بود میگردیدم شیر پرسید
دوائی که برای ناخوشی من سودمند باشد یافتی روباه گفت بلی
غده در سینه گرگ بهم میرسد که اطبای حاذق میگویند برای
رفع مرض شما بسیار نافع است شیر باور کرده فوراً حمله نمود
و گرگ را بدرید و روباه جانی بدر برد مَنْ حَفَرَ بِئْراً
لِأَخِیهِ قَدْ وَقَعَ فِیهِ

حکایت در عهد افلاطون جوانی را میراث بی قیاس از ترکه
پدر بدست افتاد و در اتلاف مال باندازه اسراف نمود که در عرض
دو سال نصف دارائی خود را تمام نموده پای بند ضلال و گرفتار
اهل و عیال گردید و چون افلاطون با پدر او مقام دوستی داشت روزی

به نصیحتش گفت ای فرزند باقی‌مانده مال خود را حفظ کن و غنیمت دان
چون این اموال را خودت تحصیل نکرده و بارث بتو رسیده قدر آن را نمیدانی
تحصیل مال مانند این صعب و مشکل است که شخص سنگ بزرگ مدور گرانی را
از پائین کوه بخواهد منفرداً بقوت خود بقله کوه ببرد و تمام کردن مال
بقدری آسان است که همان سنگ کروی را از قله کوه سرازیر نماید
پس آنچه از پدر برای تو باقی مانده محافظت کن و از دست مده
که نقصان مال بد اسباب شماتت همسایه و خفت شان و هزار گونه
طعن و لعن است اگر این نصایح پدرانه مرا بسمع قبول اصغا نکنی
طولی نخواهد کشید که ترا خواهم دید

دست بر دست میزنی که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

حکایت شخصی از یکی از حکما پرسید که مسافت راه بسوی
خدای تعالی چه قدر است فرمود یک قدم گفت باین نزدیکی
جواب داد بلی و آن قدمی است که بر نفس گذاری و بخدای تعالی
برسی

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیات معلوم شود

حکایت از حکیمی پرسیدند به برادرت بیشتر محبت داری
یا بدوست خود گفت برادری را میخواهم که دوست باشد
حکایت دو نفر نزد قاضی بمرافعه رفتند یکی از آنها
نزدیک قاضی رفته و آهسته بگوش او گفت که چند ذرع پارچه ابریشمی
و دو ثوب عبای ممتاز برای جناب عالی آورده و بخدام سپردم در این قضیه ملتفت باشید
پس قاضی برای اشتباه امر بآواز بلند گفت هرگاه شاهد داری برخیز
و بیاور اجازه خواستن در این مسئله سر گوشی لازم ندارد
حکایت آخوند نحوی در میان کشتی نشسته بود و سفر
دریای محیط می‌کرد از ملاح کشتی در حین صحبت پرسید آیا نحو میدانی
جواب داد نه گفت پس نصف عمر خود را ضایع نموده اتفاقاً
بعد از یک ساعت هوا طوفانی و دریا منقلب گردیده کشتی از حرکت
باز مانده مشرف بغرق گردید ملاح از آخوند سؤال کرد آیا شنا
میدانی جواب داد نه گفت پس تمام عمرت را ضایع کرده
حکایت دو گرگ باهم رفیق و مصاحب شده بودند و در
صحرا میرفتند شیری از دور پیدا شد ایشان خوف نمودند

یکی از آنها گفت باید حیله بکار برد تا از شر شیر خلاص شویم آن
دیگری گفت من نیز نتیجی بخاطرم میرسد که ما را از این مخاطره نجات
خواهد داد رفیقش گفت به بینیم چه میکنی در این بین شیر رسید و از
ایشان پرسید کجا میروید آن گرگ مدبر گفت ما دو برادریم
چندین رأس گوسفند از پدر ما بمیراث رسیده و برادر بزرگ من
خیال دارد در تقسیم آنها بمن ظلم کند بخدمت شما تظلم می آمدم تا
آنها را در میان ما بالسویه تقسیم نمائید و حقوق حکومت را از میان
بر دارید شیر گفت گوسفندان کجا میباشند عرض کرد در همین
نزدیکیها در میان باغی چرا میکنند شیر باتفاق آنها شروع کرد
برفتن تا بباغی رسیدند گرگ گفت صبر کنید تا در میان باغ
رفته گوسفندان را بخدمت حاضر سازم پس بر دیوار باغ بالا رفت
و بباغ داخل شد بعد از مدتی گرگ دیگر گفت برادرم دیر کرد دنبالش
اذن بدهید بروم و بگویم چرا اینقدر حکومت را معطل میکنی و فوراً
او را با گوسفندان بیاورم شیر اجازه داد و فوراً بدیوار باغ برآمده به گرگ
دیگر ملحق شد پس از اندک زمانی هر دو گرگ ببالای دیوار باغ

که بسیار مرتفع بود برآمده در همانجا بشیر عرض کردند کار ما بایکدیگر
گذشت زحمت شما را روا نداشتیم و بایکدیگر صلح کردیم
شیر فرمود اینها فضولی است اختیار شما در دست من است
نه در دست خودتان شما اصلا تکلیف خودتان را نمیدانید این
اموال کلیةً باید ضبط شود تا من خودم قرار صحیحی عادلانه در حق
شما بگذارم قدری هم پدر شما بدیوان بدهکار بود مالیات دیوان
مقدم است گرگها عرض کردند والله پدر ما لاشیئ محض بود
از ترس جان خود آنوقت که بشما برخوردیم این طرح را ریختیم
گوسفند مان کجا بود پدر ما هیچ نداشت و میراثی برای ما
نگذاشت بلکه وصیت کرد که گذران و معیشت شما بر عهده آن
ولی نعمت است و یقیناً پاس حقوق خدمات مرا منظور و از
شما نگاهداری خواهد نمود شیر همینکه فهمید فریب آنها را خورده و دست
رسی بآنها ندارد و میراثی هم در میان نیست اگر قدری دنبال
کند باید ضرری هم از خود متحمل شود ناچار گفت راست میگوید پدر
مرحوم شما خیلی کافی و قابل رجوع خدمات بود لیکن شما از فرزندان

ناخلف و برعکس پدرتان بسیار لاابالی و بی عرضه هستید و قابلیت
رجوع هیچ کاری را ندارید این بگفت و با کمال تغیر دندان
طمع را از آنها کشیده برفت

حکایت چنگیزخان پادشاهی بود بسیار ستمکار و خونخوار
وقتی در یکی از مشاهد مقدسه که برای زیارت آن تربت پاک رفته
بود اصحاب و چاکرانش در عوض رعایت خیلی اذیت بمردم نمودند
یکی از زوار این بگفت جائیکه در چنین مکان شریف که به نیت
زیارت آمده و محل خیرات و مبرات است اینطور مردم
آزاری میکنی پس در مواضع دیگر که بهوای نفس مشغولی و ملاحظه نداری
به بندگان خدا چه خواهی کرد چنگیز از این اظهارات حقه سر بزیر
افکنده برفت مولوی علیه الرحمه تقریبا همین مضمون را از یکی از
سلاطین نقل میکند

سوی جامع میشدی یک شهریار — خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن — وآن دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — که برو از راه این سلطان بگرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی — تا چه باشد شر و ضرّت ای غوی

حکایت دهقانی فقیر بحاجت نزد امیری که سابقه
معرفت درباره او داشت رفت که سه سال است دچار سختی
و بدبختی شده ام و قطعه مزرعه دارم گاوهای من مرده استطاعت کشت
و زرع آنرا ندارم هرگاه تفضلا دستگیری کنی و امر فرمائی چهار
راس گاو برای من بخرند زمین خود را زراعت نمایم تا عمر دارم شاکرم
و بدولت امیر دعاگو میشوم باشد که خداوند برکت عطا فرموده
حاصل من خوب شود که هم قیمت گاوها را بگماشتگان عالی تقدیم دارم
و هم رزق حلالی از برای اهل و عیال تدارک کنم این بیانات هیچ
در قلب امیر تاثیر نکرده با کمال خشونت دهقان بیچاره را جواب نامساعد
داده از قبول التماس امتناع نمود

اینکه می بینی خلاف آدمند — نیستند آدم غلاف آدمند

دهقانی بیچاره از این فرمایشات یأس حاصل نموده عرض کرد که برمن
و تو هر طور باشد میگذرد و طولی نکشد که هر دو بریک بستر قبر

نداشته باشیم حقیقة عزت وراحت دنیا چون روشنائی برق بی ثبات ومحنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه فوائد نعمت آن لایق الفت است ونه شدائد المش شایسته اندوه وملامت یکی از شعرا از قول دیوانه درین باب مطلب حکیمانه بنظم درآورده که ذکر آن خالی از مناسبت نخواهد بود

درخدوری یکی دیوانه بود　　سالها گردی بگرد دشت گشت
درتموز و دی لباسی یک دو بار　　جانب شهر آمدی از کوه و دشت
کهنه ای آنان کتان آماده بود　　گاه قرب و بعد این رزتیه داشت
توزی و کتان بکرباس پنج و شش　　قاقم و قندز سبر ما هفت و هشت
راحت هستی و رنج نیستی　　بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

حکایت

حضرت عیسی میفرمود که اکمه وابرص را بسیاری خدا شفا دادم ولی در معالجه احمق عجز دارم وچاره بنظرم نمیرسد مولوی میفرماید

عیسی مریم بکوهی میگریخت　　شیر گوبی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر　　از پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت　　کز شتاب او جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند　　پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست　　که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم　　نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو　　میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی　　که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت پس ای روح پاک　　هرچه خواهی میکنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق　　مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من　　بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی　　بر سر لاشیئ خواندم گشت شیئ
خواندم آنرا بر دل احمق بود　　صد هزاران بار و درمانی نشد
رنج کوری و کری از ابتلاست　　لیک رنج احمقی قهر خداست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد　　احمقی رنجی است کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت حکیم الهی نزد یکی از وزراء احمق از خلقت عالم
و دقایق حکمت و لطایف صنع پروردگار سخن میراند وزیر از کثرت
حمق صحبتهای علمی آن مرد دانشمند را نفهمیده در نزد جهال
و عوام مملکت نسبت بیدینی و دهری گری باو داده آخر الامر
مردم اجماع نموده آن بیچاره را از شهر بیرون کردند حکیم بشهر
دیگر رفته بقیهٔ عمر را در آنجا با حکما و دانشمندان میگذرانید
و از مردمان احمق بکلی کناره میگرفت و دوری میجست و بعد از
آن مقدمه هیچوقت در نزد آنها صحبت علمی که خارج از اندازهٔ فهم آنها
بود بزبان جاری نمیکرد پیغمبر اکرم حمقا را مبغوض ترین دشمنها
محسوب داشته چنانکه مولوی آن را بنظم در آورده میفرماید

گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوای او اندر تبم

حکایت یکی از شعراء قصیدهٔ غرائی در مدح امان الله خان

حاکم کردستان سروده صلهٔ بسیاری یافت همینکه او از حکومت
معزول شد و والی دیگری بجایش بکردستان فرستادند مجدداً
قصیده در مدح حاکم جدید ساخته از فهم و فراست و عقل و کیاست
حاکم نو رسیده داد فصاحت داد پس از چندی این حاکم معزول
و امان الله خان دوباره بحکومت آنجا منصوب و مفتخر گردید همان
شاعر ثانیاً مدیحه در بارهٔ او برشتهٔ نظم در آورده تقدیم داشت
امان الله خان والی از او پرسید که این چه حالتیست که در شما مشاهده
میشود شاعر عرض کرد من مادح حاکم کردستانم نه مادح
شخص شما یا دیگری شما باید گوش بگفتهٔ من ندهید و فریب
تملقات اهل زمانه و اغراقات شاعرانهٔ مردم را نخورید بر ما
طایفه بحثی و ایرادی نبوده و نیست و واقعاً تملق ما ایرانیان
مملکت ایران را ویران و چندین سال از حیثیت ترقیات عقب انداخته
و هر وقت وزیری یا رئیسی بر مسند وزارت یا ریاست نشست تا مدتی
که در شغل خود باقی و برقرار است متملقین متقلبین اطراف او را
احاطه نموده خرافات او را تمجید و طوری از او ستایش و تعریف میکنند

که نخوت فرعونی پیدا نموده با خدا هم بمقام ستیزگی بر می آید و همیشه
اوقات شعراء و روزنامه نویسان بدروغ در صحت عمل و اصابت
رأی و علم و دانش و خبرت و بصیرت و جود و سخای او مبالغه
مینمایند که آن بیچاره بکلّی دیوانه و از صفات انسانیت و مردمی
بیگانه میشود

مشو مغرور عقل و دانش خویش	بتمجید دروغ و مدح بیجا
چو برگردد زمان نیک بختی	کشندت هجوگویان روز هیجا

حکایت یکی از ناکسان در بارگاه خاقان چین تقرّبی
پیدا نموده و از پرتو دولت او فواید کلّی حاصل نمود و لباسهای
فاخر پوشیده اسباب تجمّل زیاد برای خود فراهم کرد و کبر و غرور
و خودپسندی را شعار و با وزرای بزرگ و شاهزادگان و نجبا
همسری نموده بآنها اعتنائی نمیکرد جمعی از خیرخواهان او بنصیحتش
گفتند که تو جز تقرّب موقتی سلطان که آنهم شاید بزودی از تو
سلب شود علم و هنر و نجابتی نداری هرچه خاقان تو را زیادتر
التفات میکند بیشتر باید بمردم فروتنی و خوش سلوکی نمائی

که اسباب دوام و قوام تست چون پایه و مایهٔ عقلی نداشت ترک
غرور و نخوت ننموده خودنمائیها میکرد و میگفت خواجه نصیر
طوسی و بیسمارک پروسی هم اگر زنده بشوند باید رسوم وزارت
و تدابیر مملکتداری را از من بیاموزند منم که امروز در عقل و درایت
و علم و کیاست نادرهٔ دور زمان هستم اگر خاقان مرا بمسند
وزارت بنشاند چنین و چنان خواهم کرد جواب دادند این لاف
و گزاف و خودستائی هم از جهل و نادانی تست مشک آنست که خود
ببوید نه آنکه عطار بگوید بیسمارک چندین زبان میدانست تو
میدانی گفت نه گفتند سالها علم حقوق بین الدول و بین الملل
و تواریخ عالم و غیره و غیره را که شرط وزارت است تحصیل کرده بود
و از این علوم اطلاع کامل داشت شما چیزی از اینها خوانده و شنیده
داری خندید و گفت وزارت اینها را لازم ندارد و باید
شخص وزیر بر صدر بنشیند و کسی را نزد خود نشاند و در ابتدای کار چند
نفر از معروفین و بزرگان مملکت را بیک بهانه و ایرادی فحاشی نموده
اخراج بلد نماید و چشم مردم را بترساند و بعد در کمال آسودگی و جلال

و استقلال مشغول و خجل کردن بشود اینها که شما میگوئید هزار فرسخ شخص را از مقام وزارت دور می اندازد

حکایت یکی از فرومایگان ناقص العقل و ناقص الخلقه بنعمتی وافر و دولتی بسیار واصل و همیشه خرقه در بر و عمامهٔ خز بر سر نهاده بچشم حقارت در مردم نظر میکرد و خرامان خرامان همی رفت و می گفت

ای زمین بر قامت رعنا بخند   زیر پای کیستی بالا نگر

در حقیقت شغالی بود دیو صورت و فرعون سیرت و خود را عزیز مصر میشمرد حکیمی از او پرسید که با این هیکل دون و شمائل ناموزون و هیئت بوقلمون این چه عجب و ناز است مردی و نیاز آغاز کن

ناز را روئی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز   عیب باشد چشم نابینا و باز

طرز رفتار و کردارش معاینه شبیه بود بدین حکایت که مولوی علیه الرحمه در مثنوی بیان فرموده

آن شغالک رفت اندر خم رنگ   و اندران خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاط ملتوی است
یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی   تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت   بر بنا گوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من   یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش   مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ من   فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
ای شغالان هین مخوانیدم شغال   کی شغالی را بود چندین جمال
جمله گفتندش که طاوسان جان   جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی در بوستان   گفت نی معذور داریدم از آن
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا   پس نه طاوسی خواجه بوالعلا
سوی طاوسان اگر پیدا شوی   عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زانکه طاوسان کُنندت امتحان | خوار و بی رونق بمانی در جهان
همچو فرعون مرصع کرده ریش | بر تر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد | در خُم مالی و جاهی او فتاد

حکایت وزیری از یکی از ظرفا پرسید اگر گفتی چه
چیز است که پیرارسال از میان رفت و پارسال سوخت شد
و امسال هم در خطر است جواب داد وظیفه و مقرری من که
پیرارسال نداده‌اند و پارسال لاوصول ماند و امسال هم
مستوفی محل میخواهد بخورد وزیر بخندید و امر کرد مقرری سه ساله او را
نقداً پرداختند

حکایت انگشتری الماس بسیار خوبی از شخص محترمی کم شد
پنج تومان بجارچی داد که بآواز بلند درکوی و برزن بمردم ندا کنند
هرکس آنرا یافته باشد با اطمینان خاطر بگوید که من انگشتر را پیدا
نموده‌ام همان را بعین با میل خاطر با و خواهم بخشید گفتند
پس فایده تجسس چیست آن شخص گفت دو چیز یکی لذت
یافتن و دیگر حلاوت بخشیدن مگر نمی‌بینید که کم کردن مال

مایه ملال و پریشانی حال است و علاوه بر ضرر و نقصان مایه
اسباب شماتت همسایه خواهد شد و آنکسی که او را پیدا نموده ابداً
از صاحب مال امتنانی حاصل نخواهد کرد

حکایت زنی دیو صورت برای استعلاج نزد طبیب ظریفی
رفته بحکیمباشی گفت امروز از وقتیکه از خواب برخاسته‌ام تاکنون
علی الاتصال تهوع دارم و قی میکنم طبیب گفت شاید ناپرهیزی
کرده زن گفت نه حکیم گفت امروز بعد از بیدار شدن گمانم
این است در آینه نگاه کرده باشی عرض کرد بلی فرمود
پس حدس من صایب است از رؤیت منحوس خود دلت بهم
خورده و تهوع عارضت شده والا دواهائیکه من دیروز بشما دادم
همه برای مزاج شما نافع بوده

حکایت شخص هندی سیاه چرده میخواست از
دکانی آینه بخرد خرازی فروش اقسام مختلفه آینه برای او حاضر نمود
هرکدام را در آن نگاه میکرد می‌گفت این آینه ناخوب نیست و
صورت را تیره مینماید خرازی فروش گفت این عیب صورت

قست نه نقش آینه ی من مولوی فرماید

سوخت هندو آینه از درد را — کین سیه رو مینماید مرد را

حکایت گرگی گرسنه در صحرا استری را دیده و با نهایت
اشتها و میل میخواست او را طعمه خود کند اما میترسید که بکرد
پس با نهایت آرامی و ملایمت خود را نزدیک او رسانیده خواست
حیله و مکری بکار دهد در کمال خضوع باو سلام داده از استر
پرسید که آقا از عمر شما چند سال گذشته استر گفت حقیقة نمیدانم
اما تاریخ تولد مرا گویا پدر من بسم من نوشته باشد ممکن است
ملاحظه فرمائید گرگ گمان کرد حیله و کید او بخرج استر رفته
حرص غالب و نفس مغلوب با نهایت مسرت تمنای مشاهده آن را
نمود استر پای خود را بلند کرده همینکه پوزه گرگ محاذی کف
پای او رسید چنان لگدی بکله او زد که استخوان سر او در هم
شکست و مغز او متلاشی شد

حکایت روزی اشعب طماع بخارج شهر رفته در صحرا
گردش میکرد دسته از مرغان دید که در بالای سر او پرواز

میکرد

میکردند اشعب دامان خود را با دست زیر آنها نگاه داشته
بر اثر سایه آنها روان بود در این بین یکی از همسایگان او عبورا
باو برخورد پرسید دامن خود را چرا اینطور گرفته گفت منتظرم
که شاید این مرغان در هوا تخم بیندازند و در دامن من بیفتد
همسایه از او جدا شده بخانه خود رفت چون شب شد کس نزد
اشعب فرستاد که از آن تخمهائیکه مرغان بدامان شما انداخته
خواهش دارم که سهم مرا بفرستی. اشعب بخندید و گفت عجب مردمان
احمقی هستند من بطماعی معروفم و این مردم طمعشان از من زیادتر
است

طمع خام بین که زاهد شهر — از فلک رتبه خواهد او بریان

حکایت مؤذنی اذان میگفت چون بحی علی الصلوة رسید
مردم محله هرچه تمامتر جمع شده بنماز مشغول گردیدند یکی از ظرفا
حاضر بود گفت بخدا قسم اگر این مؤذن میگفت حی علی الزکوة
یک نفر در اینجا حاضر نمی شد

حکایت از افلاطون در زمان تحصیل پرسیدند که چرا

بمن

بمعلم خود بیشتر از پدرت ادب و احترام میکنی گفت بسبب
آنکه پدرم مرا از آسمان بزمین آورد و معلم مرا بواسطهٔ آموختن
علم از زمین بآسمان رساند

حکایت از ابوذرجمهر پرسیدند چرا رشتهٔ نظم امور آل
ساسان از هم پاشید و خلل در امور سلطنت آنها بهم رسید
و حال آنکه مثل تو حکیمی در میان ایشان بود گفت بسبب آنکه در
اعمال و امور مهمه که روی میداد از اشخاص کوچک استعانت
می طلبیدند و با فرومایگان مشورت میکردند و ناکسان و بی‌هنران را
برای خدمت خود انتخاب مینمودند پس رسید بآنها آنچه باید
برسد

حکایت کدخدای قریه را که در نزدیکی اصفهان واقع بود
روز سه شنبه دیدند بر خر خود سوار شده بشهر می آید گفتند
کجا میروی گفت بشهر بنماز جمعه میروم گفتند وای بر تو امروز
که سه شنبه است گفت اگر این الاغ مرا در وقت نماز جمعه بشهر
برساند خیلی ممنونم

حکایت سقراط حکیم یکی از دوستان خود گفت هرگز
غلط ابلهان را مگیر بجای اینکه اصلاح عیب گفتهٔ خود را بنمایند و از شما
ممنون شوند رنجش حاصل نموده شما را دشمن میدارند

حکایت شخصی در عربستان یکدانه انار دزدی کرد
قاضی بموجب قانون مذهبی حکم کرد دستش را قطع کنند بقاضی ایراد
کردند این چه حکم است فدیهٔ دست از کثرت شرافت تا پانصد اشرفی است
قاضی گفت راست است ولی دستی که بدزدی دراز شود ابداً
قیمت و شرافتی ندارد

حکایت شخصی ساعتی دزدیده و به پسر خود داد که بفروشد
اتفاقاً در بازار از او دزدیدند هرچه جستجو کرد نیافت ناچار نزد
پدرش شتافت پدرش از او پرسید که ساعت را بچند فروختی
گفت بسرمایه

حکایت شخصی به پسر خود نصیحت میکرد که از استعمال
و شرب خمر بپرهیز و اگر خدای نکرده معتاد باستعمال آن شدی
در نزد اشخاصی که نمیخورند مخور زیرا که بودن هوشیاران در میان جماعت

مستان مثل زندگان است در بین مردگان و کلیه در مجالس
مستان صرفه با هوشیاران است میخورند از بقول ایشان و
می خندند بر عقول ایشان

حکایت یکی از صلحا بواسطهٔ مطاعیتی که در شیراز
پیدا کرده بود و اراداتی که مردم بالطبع باو داشتند طرف
بغض و عداوت بعضی از طلاب و زنها در ریائی واقع شده روزی
صبح زود منفرداً از کوچه عبور میکرد ملای محله که مردی بود
قطور و سخشی بود جسور با جمعی از بستگان خود باو برخورده غضب آلوده
گشت با عصای خود سر و دست صالح بیچاره را بشکست آن
نیکمرد حلیم سلیم خون چکان رو بملا کرده گفت خیلی اعتذار
میجویم که ملاقات من در این اول صبح اسباب صدمهٔ جسمانی و حرکت
نفسانی شما شد استدعا دارم بکرم عمیم خود مرا عفو فرمائی
آن معمم عامی از حلم و بردباری او متعجب و منفعل گشته برفت و محل
شماتت همراهان خود نیز واقع گردید

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان هم نکردند تنگ

بهرام

حکایت بهرام گور روزی سواره از دروازهٔ شهر
خارج میشد ضعیفهٔ بیچاره متظلمه عرض حالی تقدیم او کرد اتفاقاً
اسب شاه از حرکت دست آن رم کرده شاه را بزمین زد ضعیفه
از ترس نزدیک بود قالب تهی کند سلطان فوراً برخاسته
در کمال حلم و حوصله و خوشروئی اوّل نزد آن زن رفته با کمال
تفقد عریضهٔ او را گرفته بخواند و با یکی از خواص اصحاب نزد حاکم
شهرش فرستاده که عاجلاً دفع ظلم از او بنماید پس از آن لباسهای
خود را که خاک آلوده شده بود پاک کرده سوار اسب دیگر شده
تشریف فرما شد و از آنوقت که مردم این حلم و رأفت را از او
دیدند و در اقصی بلاد عالم شنیدند همگی اوامر او را بجان و دل
فرمانبردار شدند و سلطنت او کمال ابهت و عظمت را پیدا نمود
و در نزد خدا نیز مرتبهٔ بلند یافت و همین حلم و مروت و مردمی
و فتوت بود که حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام را بمقام
پیغمبری رساند و مولوی علیه الرحمه قصهٔ آنرا چنین بنظم در آورده
است میفرماید

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
از پی او تا بشب در جستجو — وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از خستگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست میمالید بر پشت و سرش — مینوازیدش بمثل مادرش
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان

حکایت

بیک زاده را میراث بیقیاس بدست افتاد پول گزافی داد و حکومت محلی را از دیوانیان گرفت و جمعی اجزاء دور خود جمع نموده با کر و فر هرچه تمامتر بدانجا رفته مشغول حکمرانی گردید و چون حکومت نکرده بود اجزاء و عملجات او بنای تاخت و تاز گذاشته بالاخره رشتهٔ نظم آنجا از دست او خارج شده هنوز سال بآخر نرسیده با کمال افتضاح معزولش کردند و بدین سبب مبلغی مالیات دیوان سوخت و لا وصول مانده از میان رفت اولیای دولت باقی محل را تمام و کمال از او گرفتند مبلغی متضرر شده بر اتلاف مال تأسف میخورد ولی مدتی نگذشته

باز نوکرهای آقا رسوا کن دور او را گرفته تملقات از او گفتند و در اول هر کاری ضرر بشخص وارد می آید باید متحمل شد و پول خرج کرد و ترقی حاصل نمود این دفعه اگر حکومت نقطهٔ بزرگتری را بگیرید علاوه بر اینکه جای این ضررها را که کشیده اید پر خواهید کرد مبلغی هم اندوخته خواهید نمود هرچه ناصحانش گفتند که این اشخاص در خیال فایدهٔ خودشان هستند نه در فکر شخص شما ابداً موثر واقع نشد مجدداً مبلغ خطیری ببعضی از دیوانیان داده حکومت ولایت بزرگی را برای خود معین و با دو صد عز و جلال و طنطنه بمحل حکومت رسیده این دفعه دیگر سه ماه بیشتر طول نکشید که اهالی ازدحام نموده او را از شهر بیرون کردند و آنچه داشت بغارت بردند و باقیمانده دارائی او را هم مأمورین دیوان بعنوان جرایم نقدی از او گرفتند و بیچاره لاشئ محض گردید

بوده است خری که دم نبودش — روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد — دم میطلبید و جسته میزد
دهقان مگرش ز گوشه دید — برجست و از او دو گوش ببرید

مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد
هر کس که ز حد برون نهد گام
این است سزای او سرانجام

حکایت جوانی باظهار دوستی این و آن اعتمادی تمام داشت حکیمی باو گفت ای فرزند مهر ابناء زمان مانند التفات سلطان و آواز خوش کودکان است که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

وفا مجوی ز کس گر ز من نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

آنچه من در مدت عمر سعی کرده و سیر نموده‌ام و با جمعی آمیزش و الفت داشتم اغلب مردم را اینطور دیده و آزموده‌ام که هر وقت اقبال بشخصی رخ نموده و کارش اوج گرفت و طرف مرجعیت و امر و نهی واقع شد و سیم و زری اندوخت مردم غالبا باشکال مختلفه نزد او دعوی دوستی و خصوصیت کرده گرد او جمع میشوند و اعمال و حرکات زشت او را تمجید مینمایند و حسب و نسب او را ولو آنکه نانجیب‌زاده باشد بامراء و سلاطین میرسانند همینکه اتفاقاً دست او تهی از جاه و مال گردید و ستاره اقبالش رو بافول و زوال نهاد فوراً از دور او

متفرق شده کناره جویند و راه مخالفت پویند و غیبت او را گویند

چو دولت خواهد آمد بنده را باز
همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز تیره‌بختی
در و دیوار بر وی نیش گردند

پس عاقل آنست که بدوستی و تملقات بعضی مردم غره نشود و آنها را دوست واقعی خود نشمارد بلکه در وجود آنها غور نماید و بمقام تجربه و امتحان درآورد اگر در نعمت لاف یاری و برادری زنند و در وقت پریشانحالی و درماندگی دستگیری کردند آنوقت آنها را رفیق شفیق شمرده و وجودشان را کیمیای سعادت دانسته در راه آنها از بذل جان و مال دریغ ننماید بیشتر مردم ابن الوقت و سست عنصرند و معنی دوستی را نفهمند

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

حکایت طفل خردسالی در جنگلی کیسه پول خود را گم کرده در گوشه‌ای مینالید اتفاقاً امیری با یک نفر سوار از آنجا

عبور میکرد صدای ناله او را شنیده با کمال تفقد نزدیک او
آمده علت گریه را از آن طفل سؤال نمود پسر گفت پدرم مدتی است
مریض و پولی بمن داده بود که بشهر رفته برای او دوا بخرم اتفاقاً
پول را با کیسه در این جنگل گم کرده‌ام و روی بازگشت بمنزل
ندارم امیر کیسهٔ ابریشمی خود را که محتوی نقود طلا بود از جیب
خود درآورده باو نشان داد که این است کیسهٔ پول تو که من
پیدا کرده‌ام بگیر کودک تحاشی نموده عرض کرد آقا کیسهٔ من
سفید و پول جوف آن سیاه است ناگاه سواری که ملازم رکاب امیر
بود کیسهٔ از جیب بیرون آورده گفت در صد قدمی که شلاق از
دستم افتاده و پیاده شدم که آنرا بردارم این کیسهٔ کوچک را
یافتم پسر با شعف تمام فریاد کشید همین است کیسهٔ من امیر
از حالت نجابت و راستگوئی و بی نیازی طفل خوشوقت گردیده
کیسهٔ زر خود را نیز بآن کودک بخشید

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکایت کودکی یک منات پول در کوچه هنگامی که بمدرسه

میرفت گم کرده بود هر قدر جستجو کرد نیافته شروع کرد بگریه کردن
عابر خیری باو رسیده از او پرسید چقدر گم کرده گفت یک
منات آن شخص یک منات از کیسه بدر آورده باو داد بمحض اینکه
پسر پول را گرفت گریه را شدیدتر نموده آن مرد متعجب
شده گفت عزیز من دیگر چرا زاری میکنی جواب داد این گریهٔ
من برای این است که فکر میکنم که اگر آن یک منات خود را گم نکرده
بودم حالا دو منات داشتم

حکایت روباهی در بیابان نانی یافته بود بآن
قناعت ننموده بطمع مرغانی افتاد که در آنحوالی بچرا مشغول بودند
حرص بر او مستولی شده بخود گفت بهتر این است از این مرغان یکی را
شکار نمایم طعمهٔ خود رها کرده در کمینگاهی بقصد شکار جای گرفت
صاحب مرغان که مواظب حال آنها بود روباه را دیده قصد او را
فهمیده سنگی بفلاخن نهاده بجانب او بیفکند و پای روباه را بشکست
بیچاره لنگان لنگان فرار نموده و بهوای نان و طعمهٔ اولیهٔ خود آمد
دید که آنرا هم کلاغی ربوده

نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر به دوشاب خویش

حکایت خرگوشی بچنگال عقاب در افتاده ازاین بلیه
و گرفتاری پرخوف و خطر همی نالید گنجشکی از مشاهده این حال
زبان ملامت گشاده باو گفت چه شد آن تیز قدمی تو هنوز
از شماتت دست نکشیده بود که خود نیز اسیر چنگال قرقی گردیده
خرگوش نیز در حالت بیجانی باو گفت آن بال و پر و پرش تند
شما کجا رفت که باین زودی اسیر شدی

حکایت خروسی در حوالی لانه خود راه میرفت روباهی
بطمع شکار نزدیک شده باو گفت با این خط و خال و جمال و بال
که تراست اگر در نغمه سرائی نیز ماهر بودی و آواز دلکش هم
داشتی یقین از پدر خود که با من آشنائی داشت فزون‌تر
بودی خروس از شنیدن این کلمات تملق آمیز نشاطی تازه
وغروری بی اندازه پیدا نمود محض خودنمائی بایستاد و پرهای
خود را بهم زده و چشم خود را فرو بسته بانگی برآورد روباه
فرصت بدست افتاده در کمال چالاکی خروس را شکار کرده و

و بدندان گرفت و براه افتاد در بین راه سگ چوپانی روباه را
گرفت که بلکه این شکار را از او باز ستاند خروس بروباه
گفت که بسگ بگو که این صید و غنیمت من است عبث
خودکشی مکن روباه برخلاف عادت فریب گفته خروس را
خورده دهان باز کرد که سگ را جواب گفته براند خروس خود را
خلاص دیده وقت را مغتنم شمرده فوراً بسر درختی پرید روباه
چون اینحال بدید بخروس گفت لال شود زبانی که وقت خاموشی
به تکلم آید خروس گفت کور شود چشمی که وقت دیدن
بسته شود

حکایت روزی سگی در بیابان از صاحب خود بعقب
مانده بجستجوی او گذارش بجنگلی افتاد و در آنجا دچار گرگی شد گرگ
نزدیک آمده بخطاب روز شما بخیر ابواب مکالمه را باز کرد
و از فربهی سگ متعجب گردیده گفت کدام آسایش و زندگی خوب
ترا اینگونه فربه کرده سگ گفت غذاهای لذیذ و فراوان
که در خانه صاحب من برای خوراک موجود است اینطور مرا قوی المزاج

نموده اگر تو نیز میل اقامت انجا را داشته باشی همین قسم از
آن نعمات متنعم توانی شد گرگ گفت که اگر این نعمت مهیا و این
شربت مهنا برای من نیز روزی و نصیب شود تا جان دارم از شما ممنون
شاکر خواهم شد ولی عمده فکر و تأمل من برای این است که شاید
از عهدهٔ خدمات مرجوعه بر نیایم سگ گفت خدمات را اشکالی
نیست که نتوانی عهده نمائی همینقدر باید پاسبانی از خانه و گوسفندان
نموده اشخاص غریب مظنون را از در برانی و غالباً در دم در
بخوابی و حفظ و حراست کنی و صاحب خود را که دیدی دم بجنبانی
و تملق نمائی و بچاپای او را بازی بدهی گرگ راضی شده باتفاق
راه خانه را پیش گرفتند در بین راه چشم گرگ بگردن سگ
افتاد که موی آن رفته و سائیده شده علت آنرا از سگ سؤال
کرد سگ گفت این چیزی نیست گرگ گفت من میگویم
که چیزی است ولی ریختن موی گردن باید علت خارجی داشته
باشد بهتر این است که مرا از کیفیت امر مطلع نمائی سگ گفت
این ریختن مو از گردن بندی است که بگردن من گاه گاه می بندند

و زنجیر کوچک و میخ طویله دارد که بزمین میکوبند گرگ با کمال
وحشت پرسید بستن گردن بند برای چه لازم است سگ
جواب داد محض اینکه هر وقت میخواهند که من جائی نروم و گردش
نکنم مرا بگوشه می بندند گرگ پرسید یعنی از شما سلب آزادی
می کنند و قادر بگردش نمیشوی عرض کرد بلی حرکت و سکون من
باختیار صاحب خانه است گرگ گفت دیگر این کار خوبی نیست
سگ گفت چه باید کرد گرگ گفت ای عزیز من گرسنگی در
جنگل با آزادی بهتر از این زندگی بقید است این بگفت و راه
جنگل پیش گرفت و از سگ کناره جست

حکایت بچه مگسی لب کاسهٔ شربتی نشسته گاه گاه
در آن کاسه مینمود و گمان میکرد که کنار دریای محیط نشسته رفیقانش را
از دور صدا مینمود و بخود می بالید و شجاعت بخرج آنها میداد مادرش
نزد وی آمده گفت جان ما در احتیاط خود را داشته باش که در دریا
نیفتی اگر اندک بی احتیاطی کنی در آن خواهی افتاد و غرق خواهی
شد و پدر و مادر پیرت از غصه خودشان را هلاک خواهند کرد

این حرکت متهورانهٔ تو از روی جوانی و عدم تجربه است مگس بچه
فریاد کرد من شنیده بودم که مردمان پیر ترسو هستند ولی ندیده
بودم پیری است هزار عیب از آنجائیکه پدر و مادر نمیتوانستند
طفل را در خطر ببینند مادرش نیز با او فریاد زد و از لب دریا کناره جو
که راه سلامت در آن است ضرر خواهی دید بی جهت با جان خود
بازی مکن مگس جوان از این اصرار مادر خود رنجیده محض لجاجت
قدمی هم رو بدریا جلوتر گذاشت که ناگاه پایش لغزیده
در کاسهٔ شربت غوطه ور شد و بیچاره هرچه تلاش نمود نتوانست
خود را نجات بدهد

پیران سخن بتجربه گفتند هوشدار هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

حکایت ناپلیون اول را وقتی هوای گرفتن مملکت انگلیس
در سر افتاد و از شدت غرور و خاطر جمعی که بقوت و قدرت
و فتوحات خود داشت قبل از تهیهٔ لشکر و غلبه بر دشمن و تصرف خاک
انگلیس نشان افتخاری برای سربازان و صاحب منصبان خود ساخت
که در روی آن سکه زده بودند (غلبه بر دولت انگلیس) پس

از شروع جنگ و حملات عدیده نتوانست بر انگلیس غالب آید لابد
راه مملکت خویش گرفت و پس از آن هر وقت که چشمش بنشان
مزبور می افتاد خیلی خجل و منفعل و نادم از کردهٔ خویش میشد

چنین گفت رستم خداوند رخش بدشت آهوی ناگرفته مبخش

حکایت جوانی نزد یکی از صلحا که در خارج شهر سکنی گرفته
بود رفته و استدعا نمود که یکچندی در خدمت وی اوقات بگذراند
تا از اثر تربیت و دانش و برکت انفاس قدسیهٔ او بهره مند شده
متحلی بمکارم اخلاق گردد آن شخص نیز قبول و بمقام تربیت او برآمد
روزی در جنگلی با یکدیگر گردش میکردند آن عارف بجوان اشاره
کرد که نهال نورستهٔ را از ریشه برآورد جوان فوراً باندک قوتی
بسهولت آن را ریشه کن نمود پس از آن قدری که در جنگل سیر کردند
بدرخت کهن رسیده بکندن آن بجوان اشارت فرمود بیچاره
هرچه قوت کرد نتوانست از ریشه درآورد آن پیر روشن ضمیر
بدو گفت ای فرزند از اینجا باید تجربت آموزی و ملتفت شوی
که تخم هوا و هوس و بغض و کینه و حسد و دشمنی و حرص و نفاق همینکه

درون باغ مانند نهالی رستند و ریشه نمودند اگر زود بصرافت افتادی
بآسانی میتوانی آنها را ریشه کن کنی و اگر بگذاری در دل کهن
شوند چنان ریشه خود را در آنجا مستحکم خواهند کرد که از کندن آنها
عجز پیدا خواهی کرد و ریشهای آنها طوری بهم پیچ خواهند کرد که
هیچ گلی (یعنی صفات جمیله) را نخواهند گذاشت که در دل
بروید و در آنجا نشو و نما کند پس همیشه سعی کن که هوا و هوس
و عادات رذیله تا کوچک است از درون دل برکنی که هر چه روزگار
بر آن بگذرد و بیخ آن محکم و قوی شود در زایل کردن آن از قوه
بشر خارج گردد

حکایت قزلاقی در مزرعه با بچهای کوچک خود بسر می برد
و همیشه خائف از این بود که مبادا پیش از آنکه بچهایش پر درآورند و قابل
پریدن بشوند حاصل را درو کنند و بچهایش در دست صاحب مزرعه
اسیر شوند بدین لحاظ هر روز که برای تحصیل دانه از آشیانه بیرون میرفت
باطفال خود مؤکداً سفارش میکرد که درغیاب او گوش فرا دارند
و ببینند که صاحب مزرعه چه میگوید در مراجعت تقریراتش را

برای او بیان کنند روزی صاحب مزرعه درغیاب او سر مزرعه
آمده پسر خود را آواز نموده باو گفت فردا صبح زود باید بروی
رفقا و آشنایان را خبر کنی که بیایند بما کمک نموده گندم را بچینیم
که وقت میگذرد و موقع درو کردن است چون قزلاق برگشت
بچهای او ترسان و لرزان جیرجیر کنان دور مادر خود را گرفته بیانات
زارع را بیان کرده التماس نمودند تا زود است ما را از این مزرعه
بجای دیگر ببرید که گرفتار خواهیم شد مادرشان آنها را دل گرمی
داده و گفت که اگر صاحب مزرعه باُمید آشنایان است بطور یقین
میتوان گفت که فردا این محصول چیده نخواهد شد روز دیگر
که قزلاق بقرار سابق از آشیان پریده رفت صاحب مزرعه
آمد و منتظر آشنایان و رفقا شد هر چند انتظار کشید کسی نیامد
زیرا هوا گرم و کار کردن مشکل بود هنگام غروب پسر خود را طلبیده
و گفت حالا معلوم شد که در وقت کار و زحمت آشنایان هم بدرد
شخص نمیخورند فردا عموها و پسر عموهایت را خبر کن که بیایند با ما کمک نموده

این حاصل را بچینند همینکه قزلاق بمنزل و آشیانه خود معاودت
نمود بچه‌ها گریه و زاری و بیقراری نموده گفتند از قرار تقریر صاحب
مزرعه فردا دیگر این حاصل را خواهند چید قزلاق به بچه‌های خود
گفت هیچ واهمه نکنید زیرا که اقوام هم در روز ابتلا و گرفتاری
زحمت بخود راه نمیدهند و مفت کار نمی‌کنند و باری از دوش برنمیدارند
و یقیناً هر یک بیک بهانه طفره میزنند و حاضر نخواهند شد باز
با کمال اطمینان بچه‌های خود را گذاشته پریده رفت صاحب
مزرعه آمد و تا عصر هرچه انتظار کشید اقوام او هیچکدام حاضر نشدند
لابد به پسر خود قدری پول داد که دو سه عدد داس امروز بخرید فردا
من و تو و برادرت صبح زود آمده بهمت خواهیم کرد و این حاصل را
درو خواهیم نمود غروب آفتاب که قزلاق بمنزل مراجعت کرد بچه‌ها
آنچه شنیده بودند با در خودشان نقل کردند همینکه آن کلمات را
شنید گفت حالا دیگر جای توقف نیست باید برویم زیرا که شخص وقتی
که خودش در انجام کار خود همت گماشت یقیناً انجام خواهد کرد فوراً
بچه‌های خود را برداشته بجای دیگر رفت و روز بعد صاحب مزرعه

و پسرانش بمزرعه رفته آن گندم را تماماً چیده و جمع نموده و از خیال
آسوده شدند انسان باید همیشه شخصاً در کار خود ساعی باشد
و باید این و آن واگذار نکند

هر که نان از عمل خویش خورد — منت از حاتم طائی نبرد

حکایت روباهی خروسی را بر شاخ درختی دید خواست
او را فریب دهد مگر بپائین آید گفت نشنیده که در میان طیور و وحوش
بتازگی صلح واقع شده است هیچیک را با دیگری سر و کاری و آزاری
نیست فرود آی تا بشکرانه این خبر شادی بکنیم خروس قضیه را
دریافته شروع کرد بدینسو و آنسو نگریستن روباه گفت چه مسئله است
خروس جواب داد که دو سگ از دور می‌بینم که دوان دوان بجانب
ما می‌آیند روباه راه گریز پیش گرفت خروس گفت ای یار عزیز
چه شد آنکه میگفتی در میان جانوران صلح واقع شده روباه گفت
شاید این خبر را این دو سگ نشنیده باشند و مرا پاره کنند
احتیاطاً فرار میکنم

حکایت یکی از خداوندان نعمت و ارباب مناصب را

در محفلی جستم دیدند و در مدایح احتشامش مبالغه مینمودند که هیچ توانگری
اینهمه مال میسر نیست و این پایه جلال مقرر نه چندین کمر مرصع
ساخته دارد و زین مغرق پرداخته صاحب ستام زر است و دارای
دفینه گهر صاحبدلی این حدیث بشنید بسمع قبولش درنیامد و گفت همانا
پیش ازین مهترانی با پهلو بودند و امروز مردمانی با کمر

چون پای بزرگی بمیان آید مرد	دست کرمش ز پنجه بیرون به
گر طالب رتبه ز کف گوهر ریز	گر صد کمر لعل یکی پهلو به

دلایل مردی و مهتری نه همان است که بروی حسرت خورند بلکه
آنست که از وی نعمت برند دانشمندان گفته اند نه هر که بنعمت
متنعم است بفتوت متقدم مال از بهر آسایش عمر و ترتیب
نوع و اعمال خیریه است نه از برای فخریه

آنکس که بدنیا دو درم خیر نکند و جنت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

حکایت در فصل تابستان بازرگانی بخیل و بدخوی
و زشت روی طویل القامه کثیر الشامه بدخلق و عامی شبی حکیمی را

دعوت نمود و سر باز زد با اصرار هر چه تمامتر بتکرار قبول خواهش نمود
پس بحکم آنکه گفته اند اِذا دُعیتَ فاستجب انقیاد را روا
داشته و دعوتش را اجابت کرد هنوز از رنج راه نیاسوده
میزبان ساز صحبت کرد و لاف و گزاف آغاز نمود و گفت ای حکیم
بچشم حقارت در من نظر مکن که مردی پوسیده ام و کسوت
کسب پوشیده همانا نام تجارت مرا مایه خسارت است و موجب
حقارت اُمنای سلطان را که هر یک مرکز دایره دولتند انیس
جلوتم و جلیس خلوت رفیق دبستان و حریف حجره و گرمابه
و گلستان با دستور هم کاسه ام و با گنجور هم کیسه مؤتمن سلطانم
و معتمد دیوان و چندان ازین ترهات برخواند که دیگر تاب استماع
نماند حکیم گفت اینجمله که برخواندی در ترازوی عقل من وزن آن
ندارد که یک قرص نان جوین که بقوتش سورت جوع بشکنم اکنون
رحمت آور و خوردنی مهیا کن تا زحمت کم کنم که منزل دور است
و صبح نزدیک گفت درین منزل یک قحبه نمانده است که قهوه
بسازد و قلتبانی که بقلیان پردازد گفتم در جامی که جای حرف

بیت گفت گیاهی است که در زمین ختا میروید وخوردنش
در این سرزمین خطا باشد همینکه این گفتگو بانجام وحدیث باتمام
رفت گفت غلامم هیزم تر فروخته وطباخ هنوز نفروخته
کشمش برهان این قول محسوس است که دودش در دیده و دامن
موجود گفت ندانم چگونه عذر این تقصیر گویم کشمش جواب بهتر است و
بصواب نزدیکتر که در تمهید آن دو نعمت موجود است یکی از
در از نفسی تو خلاص شدن ودیگر جان از این زندان بسلامت بیرون
بردن

از میزبان سفلهٔ عامی باو که گوی	بگریز جان من که نمیباشد صواب
آنرا که فضل و دانش و طبع و جود نیست	در مذهب حکیم بود کمتر از دواب

حکایت حدادی حلاجی را در بازار فروکوفت و در هم آویخته
گرد بر انگیختند صاحبدلی از کنار معرکه بگذشت آنحال بدید حلاج را
گفت ای مرد آهن سرد مکوب که پنبه ات بباد رفت اکنون
بدلیل عقل جنگ تو با این مرد صلاح حال نیست مشت با سندان نشاید
وگوشت با دندان که او آلات حرب ساخته دارد و اسباب پیکار

پرداخته ترا با این کمان شکسته هر قدر زور باشد جز زه
نتوانی زد

ای آنکه قفا زدی بمردان خدا	در مذهب مردمی نه مردی کردی
مردی نکند مخنث این عادت نیست	گر هر چه زنند تو بجز زه نزنی

حکایت اعرابی را نزد خلیفه بردند دید شخصی بر بالای
تختی با کمال کبر و غرور نشسته جمعی در کمال خوف و فروتنی نزد
او ایستاده ماند باو گفت ایخدا حاجتی بتو دارم باشد که روا کنی
خلیفه گفت من خدا نیستم اعرابی عرض کرد جبرائیل خلیفه پاسخ داد
من جبرئیل هم نیستم گفت پس چرا بآن بالا رفته و تنها نشسته
و بنظر حقارت بر مردم نگریسته و همه را عبد ذلیل خود دانسته
قدری بمیان مردم درآی و بر زیردستان و اهل این ملک رحمت
و ترحم کن و بدان خدا را آسوده دار و دلهای خسته را بمومیائی لطف
خود مداوا کن خلیفه متنبه شده اعرابی را نوازش فرموده نسبت
بعموم اهالی حسن سلوک پیشه کرد
حکایت در بنای ایوان کسری معماران نزد انوشیروان

شدند که مساحت خانهٔ فلان همسایه بر مساحت ایوان فرو ده شود شروع
کردن را نشاید و ناقص نماید مالک خانه نیز بمعامله تن در نمیدهد
و نه معاوضه را گردن می نهد ملک گفت ابداً متعرض نشوند
و بهمین حالت واگذارند که این نقصان مرا خوشتر آید تا خسرانی
که بدیگران وارد آید پادشاهان حارس مملکتند نه وارث
رعیت

گوسفندان که ایمنند از گرگ | | در بیابان ز حفظ چوبان است
گرگ اگر در لباس چوبان رفت | | وای بر حال گوسفندان است

یکی از ملازمان حضور زمین خدمت بوسه داد و با نوشیروان
عرض کرد که مالک خانه را لازم است سیاست فرمایند تا من بعد
از اوامر شاهانه تجاوز نکند و بر خودسری تجری ننماید ملک
فرمود سیاست امثال شما را واجب است که مرا بر ظلم و آزار
همسایگان دلالت می کنند

شهان را نبودی اگر مهر و رأفت | | بهٔ بیچارگان چاره مسدود بودی
بقهر و سیاست اگر کار مشکل | | بمردم همه کار محدود بودی

شنیدم حکیمی دانشمند از مغرب
زمین بسیر یونان که سرزمین علم
و دانشمندان بود هوس دیدن
طاق کسری نمود و بان آشیان سفر
زیادی نمود چون به این رسید
برای هدایت او را همراهی نمود
و تمام عمارت و ایوان را باو
نمود حکیم گوشه از ایوان را
ناقص دید کجی آن گوشه را
بلد و راهنمای خود نمود علت پرسید
راهنما باو گفت چون مباد در
این قسمت خانهٔ پیرزالی بود
که راضی نبود دستش
نقیصه و کجی از آنجهت است
پس از آنکه حکیم از تماشای ایوان
و عمارت فارغ گردید از او
پرسیدند که کدام قسمت از ایوان
و عمارت بنظر او نغزتر و
بنای آن پسندیده‌تر است حکیم
گفت هیچ جای آن از نظر
پسندیده‌تر از کجی گوشه ایوان ندیدم

حکایت عابدی شبها ذکر سبحان کردی و طاعت
یزدان بجا آوردی و روزها تکبر فروختی و تنمر نمودی یکی پیش او
رفت و گفت طریقهٔ رفتار با بندگان خدا نه این است و گردار
نه چنین چه عبودیت در ترک علایق است نه در رد
خلایق

بندگی در لباس تقوی نیست | | ایکه بر بندگان غرور کنی
هرچه نزدیکتر شوی باید | | از خود این کبر و ناز دور کنی

حکایت یکی از حسن بصری پرسید چرا صلحا خوش
روی اتفاق افتند گفت از آنکه آنان خاصان درگاه حقند
و این نور نور خداست که از جبههٔ ایشان ساطع است و در همه جا
لامع

حکایت جوان ساده لوح نجیبی پس از فراغت بتحصیل
علوم در آستان یکی از سلاطین ایران مستخدم و طرف مرحمت
واقع شد بعضی از همقطاران او که عوام و از علم و هنر بهره ندا شتند
اوقات خود را غالباً بشیطنت و مکر و ملعنت مصروف میداشتند

دیدند که با آن استعداد و فضل و بلاغت و هنر و لیاقت که
در او موجود است عنقریب بر همهٔ آنها تقدم و پیشی خواهد جست
کم کم از در خصوصیت درآمده بنای اسباب چینی را برای
او گذاشته اظهار دوستی و یکرنگی نمودند و بچاپلوسی
و تملق داخل حوزهٔ خود کردند و بقماربازی و استعمال مسکرات
و فسق و فجورش وا داشته اسرار سلطان را شبها باصرار ازو
تحصیل و روزها بسمع مبارک میرساندند و پارهٔ عیبهای دیگر نیز
برای او جعل نموده خاطرنشان میکردند نزدیک بود مرحمت
سلطان را نسبت بدو سلب نمایند مادرش فهمیده بنصیحت گفت
که ای فرزند ازین همقطاران عوام موذی بپرهیز و بخصوصیت
ظاهری آنها فریب مخور نیش هائی که از راه دوستی بتو زنده
و میزنند عنقریب ترا از پا در خواهند آورد

یکی کودکی مار در مشت داشت   همی پشت برنش بلب میگذاشت
سراسیمه مادر بسر کوفت مشت   دوان گشت و آن مار بگرفت و کشت
بگفتا گرفتار نقش برون   خبردار نبود ز زهر درون

حکایت یکی از سپاهیان فرنگ بسرباز ایرانی
میگفت که ما برای ناموس جنگ میکنیم و شما برای سیم و زر ایرانی
جواب داد که هر کس برای آنچه ندارد می جنگد

حکایت تنی چند در صحبت حضرت مسیح براهی میگذشتند
مردار سگی دیدند گندیده و عفن حواریون روی درهم کشیده
گفتند چقدر این لاشه مایهٔ نفرت طباع است مسیح فرموده
زنهار مثل ابناء دنیا نظر بعیب نداشته باشید که در لوح نفس
شما اثر نماید سفیدی دندانش را به بینید که لولو شاهوار را
همی ماند

حکایت در سیرت حضرت موسی کلیم الله آورده اند
که روزی بالهام رب العزه مصمم بر آن شد که در میان جانوران
از خود پست تر و عاجزتری بدست آورد هر قدر بجستجو گردید نیافت
مگر سگی گر و کور و کر که جملگی موی اندامش ریخته این حیوان
ناتوان را قدمی چند با خود به پیشگاه کبریائی برد همینکه بجوی
آبی رسیدند دید که سگ بشنا کردن از آب گذشت و ازو

پیشی گرفت   موسی علیه السلام آشفته خاطر و استغفار کنان بکوه طور شد
گفت بارخدایا هرچه شتافتم زبون تر از خود وجودی نیافتم

حکایت   طهمورث را دیوبند از آن روی گویند که بر فرمان
دهان دیوسیرت چیره و غالب بودی   و دست ظلم و تعدی آنها را
به بند عدالت بستی   آورده اند که در عهد سلطنت او سالی
قحطی سخت بمردم روی نمود   که ارباب فاقه را عنان طاقت از دست
رفت   پادشاه مقرر داشت که اغنیاء روزانه خود را بفقراء دهند
و خود بقوت شبانه اکتفا کنند   تا در قوت و قوت مواسات
و مروت و مساوات شده باشد   و اغنیا نیز صدمهٔ گرسنگی را
چشیده بر بیچارگان و گرسنگان رحمت آرند   گویند بنیاد روزه
از آن روز بنا شد

حکایت   وزیری پسران خود را پند همی داد که ای جانان
پدر ایام دولت غنیمت شمارید   و زمام فرصت از کف نگذارید
حالی که زمان جوانی و اوان کامرانی است   علم و آدب آموزید و کبر
و جهل نهید و زید   که تحصیل علم و ادب همه وقت فراهم نشود

و فرصت لهو و لعب هرگز از دست نرود

بهنر کوش زانکه در عالم   شرف آنراست کو هنر دارد
گر بتو نعمتی از آن برسد   نام جهل آن هنر از تو بر دارد

حکایت   افلاطون حکیم دیوانهٔ را در میان برزن نعره
زنان دید   که مرد و زن از هر طرف بروی گرد آمده   و او بهر یک
سقط گفتی و سنگ انداختی   در آن میان چون چشمش با فلاطون افتاد
خصوصیت کرد و ملاطفت آغاز نمود   حکیم پس از لمحهٔ از او کناره
جسته رو براه نهاد   و چون بخانه باز آمد باستعمال مسهلات دماغی
پرداخت   و با خود میگفت اگر مناسبتی میان من و دیوانه پیدا
نشدی مطبوع خاطر وی نگشتمی   جنسیت علت انضمام است مولوی
علیه الرحمه فرموده

ذره ذره کاندرین ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست

حکایت   اعرابی عدلی از بار شتر خود را نبات و
عدل دیگر را حصات پر کرده   خود نیز روی آن سوار شده بود
رجلی با و برخورده و صورت حالش بدید   بر حال شترش دل بسوخت

و او را بیاموخت که سنگ ریزه را بصحرا ریزد و در هر عدل از آن نیمی
نبات ریزد که بار شتر سبک تر گردد و سهل تر طی مراحل نماید
اعرابی چنان کرد و پس از طی مسافتی بدو گفت یرحمک الله
ترا با این فهم و فراست و عقل و کیاست از مال دنیا چه مقدار بهره است
گفت هیچ اعرابی چون این سخن از او بشنید متحیرانه بانگ بدو
زد که از من دور شو تدبیرات تو بکار من نخورد پس بار شتر را
باز نموده بهمان قسم که خود قرار داده بود ترتیب داده بسر بر بست
مولوی علیه الرحمه این حکایت را بطرز خوش بنظم در آورده است

یک عرابی بار کرده اشتری
یک جوال زفت از گندم پری

وآن جوال دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر

خود نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر

اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
که بر اشتر برنشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمهٔ از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی زقوت و نی رخوت و نی قماش
نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب پند

کیمیای زر عالم با توست
عقل و دانش را گهر تو بر توست

گنجها بنهاده باشی در مکان
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل هنر ‌‌ ‌ نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو تو از برم ‌ ‌ تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من ‌ ‌ نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو میروم ‌ ‌ یا ترا ره پیش و من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ ‌ ‌ به بود زین حیله‌های مرده ریگ

حکایت دیوانهٔ حلق داودی داشت و خلق
بمردودی آواز خوش او را کس باختیار نشنودی و باجبار
نیز اگر خنجرش بر گلو نهادندی از حنجرش آواز بر نیامدی گویند
سلطان عصر شبی در پایان عشرت او را طلب نمود و امر
بخواندنش فرمود دیوانه بلا درنگ آهنگ سماع کرد و نوای
دلکش و نغمات خوش سرودن آغاز نمود و چون از نزد ملک رخصت
عودت یافت در اثنای راه یکی گفتش چه بود که از روی طوع
و رضا امر ملک را پذیرفتی گفت امشب با کسی دچار شده بودم
که بزور از من بیشتر بود و بعقل کمتر غیر از تمکین و مدارا چاره دیگر
با او ندیدم .

حکایت در زمان یکی از خلفای بنی عباس از خزینه
انوشیروان لوحی بدر آمد که عباراتی چند حکیمانه بر صفحهٔ آن نقش شده
بود خلیفه به نشر آن همت ملوکانه بذل فرمود و آنها از این
قرار است

پیری که فرزند ندارد چشمهٔ بی آب را ماند .
جوانی که علم و ادب ندارد بوستان بی گل را شبیه است .
توانگر بی کرم درخت بی ثمر را مانند است .
آدم سست عهد پیمان شکن تاجر ورشکست را ماند که بقول و فعل او
هیچکس اعتماد نکند .
وزرای بی معرفت طامع خراب کنندهٔ دین و دولتند
دروغ منشاء و سر آمد همهٔ عیوب است
رعایا بمنزله فرزند روحانی پادشاهند
انسان حق نشناس نسناس را ماند
آدم متملق موذی مار خوش خط و خال را مانند است
شخص عیاب غیاب کلب گزنده را ماند

حکایت درویشی بر در سرای سلطان روم دیدم که پوست تخته افکنده و بطلب اندر نشسته شخصی نزد او رفت و از درویش پرسید که این سلسله را تا کی سلطنت است گفت تا وقتی که معدلت است اَلْمُلْکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ

حکایت از طبیبی آدمی کش احوال پدرش را جمعی از دوستان او پرسیدند گفت چند روز قبل ناخوش شد دیروز مرد امروز تشریحش کردم

حکایت یکی از وزراء ناخوش شد بدکتر فرانسوی که تازه زبان فارسی آموخته بود رجوع کرد روزی دکتر را برای معالجه حاضر کرده بودند وزیر باو میگفت دیروز تب داشتم و گردنم درد میکرد از آن دوائی که داده بودید خوردم تبم شکسته اما درد گردن هنوز باقی است دکتر گفت امروز هم بهمان دوا مداومت کنید امیدوارم که تا فردا گردن شما نیز بشکند

حکایت منجمی دوربینی در دست گرفته میخواست برود

شب در خانهٔ خود اقمار مشتری را رصد نماید در حین رفتن بمشتری برخورده افتاد و پایش شکست ظریفی باو گفت تو که اشتری را در زیر پا نمی بینی اقمار مشتری را در بالای سر چگونه بینی

تو در اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت نقاشی صورت عمارتی را بسیار بد روی پرده کشیده جمعی باو گفتند خوب نقاشی نکرده جواب داد معمارش خوب نساخته

حکایت از بهلول پرسیدند کدام قصر در آسمان از آن تست گفت من هنوز در روی زمین یک خانهٔ مختصری ندارم در آسمان قصرم کجا بود

حکایت مرد معتبر نجیبی را جوانی بطنز گفت که نجابت سلسلهٔ شما از جنابعالی شروع میکند فرمود آری ولی افسوس دارم که نجابت سلسلهٔ شما در تو بپایان میرسد

حکایت دو نفر از طلاب از روی حقیقت بایکدیگر میگفتند سال اول که ما دو نفر بدرس شروع کردیم خودمان

صحبتهای یکدیگر را میفهمیدیم و مردم نیز سخنان ما را ملتفت میشدند در سال دوم ما خودمان زبان خودمان را می‌فهمیدیم ولی مردم از فهم آن عاجز بودند سال سیم که رسید حرفهای ما را نه خودمان می‌فهمیم و نه مردم

بعضی از منتخبات حکایات شیخ علیه الرحمه

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت
چو گفت این سخن مرد بگریست مست / که از من بدار ای جوانمرد دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکار بی امیدوار
ترا من نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از چهره بر روی خوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم ناید ز پروردگار

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

حکایت

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله سوزناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و روی است و سر

جهاندار بودم من اندر جهان
شدستم برابر بخاک این زبان

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
مهار شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل بمردن نهادی پس
که بر می‌نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است
ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی بر سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن به بستند رخت

کنون باید ای خفته بیدار بود
چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

کنون کوش کاب از کمر بر گذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

حکایت

زره بار پس مانده میگریست
که عاجزتر از من در این دشت کیست

جهاندیده گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن کز بخر بر نهٔ
که آخر بنی آدمی خر نهٔ

خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

بکن شکر اگر کور یا کر نهٔ
که تو آدمی همچو من خر نهٔ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم

بسی گوش وی را بمالید سخت
که ای بوالعجب خوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم کنی
نگفتم که دیوار مسجد کنی

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش
به بهتان باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع یزدان نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
حکیمان بماندند حیران در آن / مگر فیلسوفی ز یونانیان
سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمین خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / بزبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میگفت و میرفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر داور مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
پندار کین قول معقول نیست / چه قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشت زرش پیش همت چه خاک
گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

اگر پادشاه است اگر پینه دوز / چه خسبند گردد شب هر دو روز
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاه است و نامش گداست

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / ز رفتن پس آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باور است / که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / به پیچید در پایش بندی دراز
ندانست از آن دانه برخوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
برآورد کرکس ز دل آه سرد / بدو گفت با ناله و سوز و درد
بخون کسی چون اجل برد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
ز بدبختی و نیک بختی قلم / برفته است ما بیخبر در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجه گان تنگ روزی ترند
بسی چاره دان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسائی شکست
چه روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم

از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

اگر نیک مردی و پاکیزه رو / یکی سیرت نیکمردان شنو

یکی روستامرد گندم فروش / به ده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید / سراسیمه بر هر طرف میدوید

ز رحمت بدو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

اگر نیک مردی و پاکیزه رو / تو این پند از پند سعدی شنو

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فرومایگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده دلفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

مکن غیبت و گوش کم کن بر آن / که غیبت بود پیشه گمرهان

به بدگفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوئی سخن هم بدی

ترا هر که گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت درآید ز گل

نشاط جوانی ز پیری مجوی
که ناید دگر آب رفته بجوی

چو دوران عمر از چهل برگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش از زمین جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیا خود همان قدر دارد که هست
وگر در میان شقایق برست

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرائی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

حکایت

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی سر بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او می کنی
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بآتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیال است پنداشتم یا که خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / دریغ است سودای بلبل بر وی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
چو سلطان نظر کرد او را بدید — ز دیدار او همچو گل بشکفید
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم — ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بحاجت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند جمعی از ایشان اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم را از عطا — که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا تا جفا کاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم کند خیر با نیک مرد

حکایت

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه بینی بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد — که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی در این خرده بروی گرفت — که دانا نگوید محال ای شگفت

گرامی از خسروان عجم — زعهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — ز فرزانه مردم نزیبد محال

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند

مراورا نه عمر ابد خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو — طریقت شناس و نصیحت شنو

از این ملک روزی که دل برکند — سراپرده در ملک دیگر زند

پس این سلطنت را نباشد زوال — ز ملکی بملکی کند انتقال

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست — که در دنیی و آخرت پادشاست

حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست این که آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد — بیک دم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت در این مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر میمون و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

مرا گله‌بانی بعقل است و رای
تو هم گلهٔ خویشتن را بپای

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
نکوئیش گفت و نکوئیش کرد

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه بر سنگی نوشت

در این چشمه بی‌ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش او را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان جامه بر تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزانه پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آئین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت
که با زیردستان نگیرند سخت

حکایت

گریزی بچاه اندر افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم تا چه برداشتی

تو ما را همی چاه کندی براه … بسر لاجرم خود فتادی بچاه
تو چون بد کنی چشم نیکی مدار … که هرگز نیارد گز انگور بار

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب … دو اندرز فرمود در روی آب
یکی آنکه در نفس خود بین مباش … دگر آنکه در جمع بد بین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار … چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت … بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی … مگر دیگران را رهائی بدی
همی گفت سر در گریبان خجل … چه کردم که بر وی توان بست دل
بآزادمردی ستودش کسی … که در راه حق رنج بردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت … که چندین ستایش چه گوئی بگفت
امیدی که دارم بفضل خداست … که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت چنین است کاهل یقین … نکوکار بودند و تقصیر بین
کسی گوی دولت ز میدان ربود … که در بند آسایش خلق بود

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان … بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش … نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس … که آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند … شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار … که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت … درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش … وگر میکنی می کنی بیخ خویش

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت … در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی … نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای … که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر … کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود … بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن … نه چندانکه آه دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت … بسی دیده باشی که شهری بسوخت

بد و نیک چون هر دو می بگذرد — همان به که نامت به نیکی برند
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات ظالم بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی — که تا مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازاین به بگوی
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش
کسی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنروز سایق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پیر از این طفل نادان‌تر است — که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گذاریش دراز
چو روی پرستیدنت با خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرت بی‌تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ زین قبل واپسی

چو کاوی که عصار چشمش ببست / روان تا بشب هم در آنجاکه هست

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و نابکار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بریب و ریا خرقه سهل است دوخت / اگر با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

کند ابره پاکیزه‌تر زآستر / که آن در حجاب است و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ببازی بگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

اندرز

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار

اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار

نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار

صورت زیبا و ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

سگان را بود در طبیعت بدی / ولیکن ز مردم نیاید سگی

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر — زدندش غلامان سلطان بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید — همی گفت از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیره زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بازش بمعجر توان پاک کرد
براین خاک چندین صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا سراشیب گور

اجل ناگهان بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

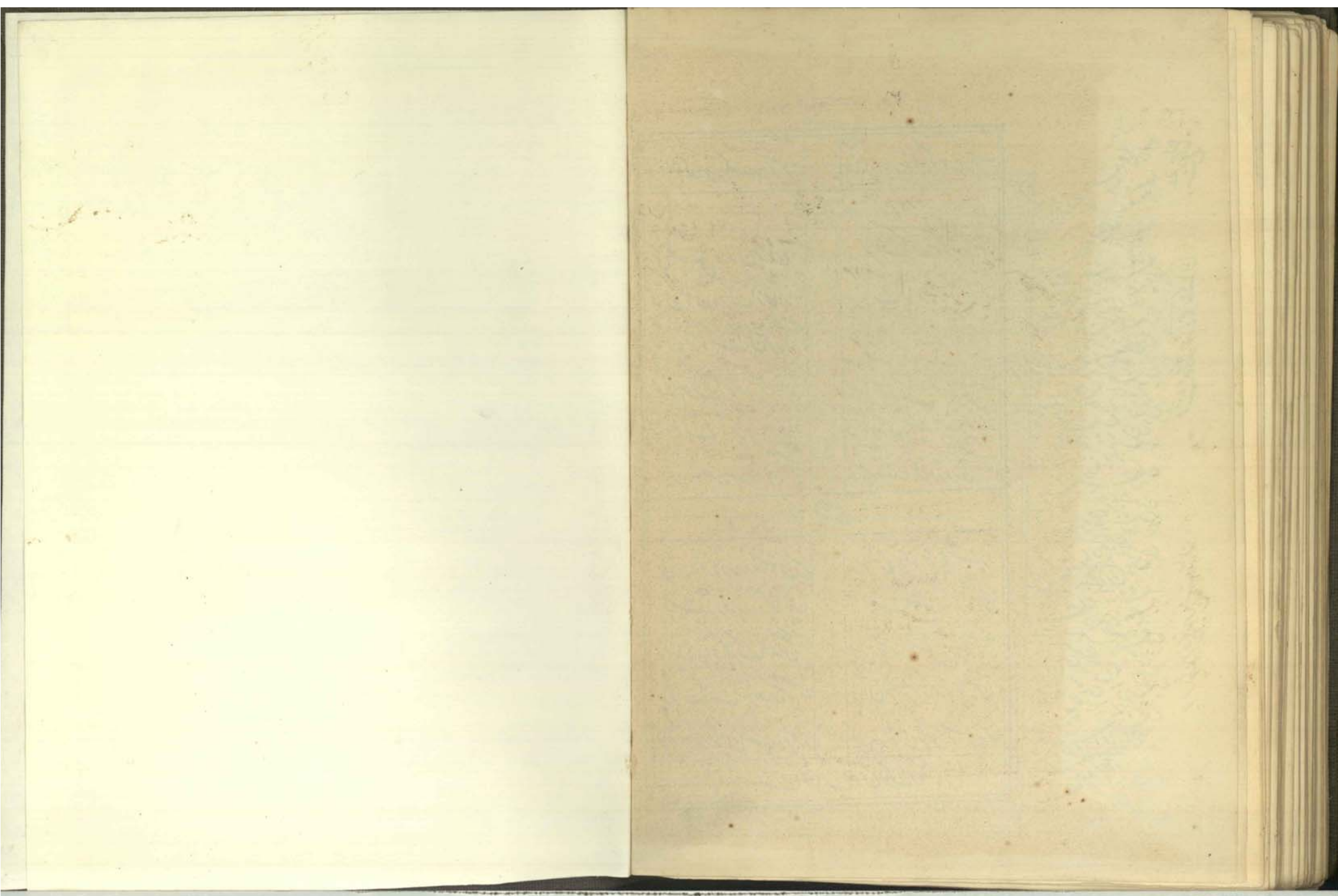
حکایت

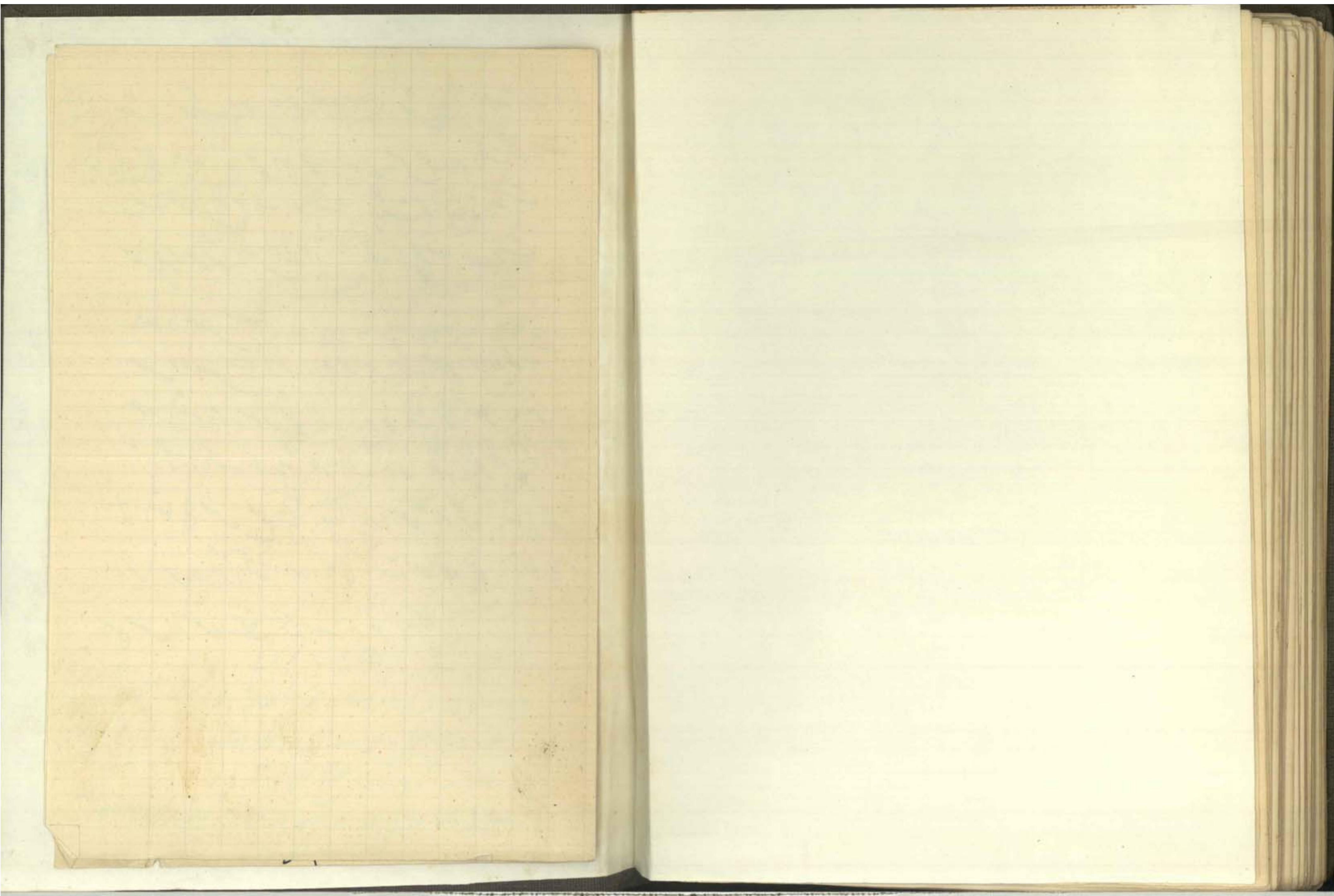
یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو آن مرد گفت این سخن بر زن جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ صورت اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزی است هم

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید آنجا زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — پس آنگاه دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریف شاه ختن — وز آن خوبتر ژندهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب





مثل و زرنگی رضی شاعله شمع میرزا لشکر از آن سهام رشته اند

که شاعر اصفهانی در هجو [illegible] ضیاء راهی رئیس الوزراء وقت گفته است

هیچ عددی که عارف ناطر است برگشت که سال آتی ناطر است

گفتم که چه کیه ... رئیس الوزراء گفتا که نگو [illegible] مرزبان است

املاء از [illegible] سهامی

سهم [illegible] است که مورد [illegible] خواهر ناک [illegible] دیگر از آن

هر [illegible] هر [illegible] زیرا هر یک [illegible] خورده اند

تا اگر از یک [illegible] از یک پدر [illegible] دیگر همین که نخواهند بود

[illegible] استعمال سهم [illegible] دفعه هم کرده استعمال کرده اند

زیرا مورد [illegible] الله [illegible] (زنهار زنهار

استعمال سهم در امور [illegible] که [illegible] است)

شرح از جنگ [illegible] شمع میرزا الفتح

[illegible] در اثر صلح جنگ بین الملل موجب [illegible] دریای [illegible]

یک هفتم $\frac{1}{7}$ از اراضی ایران در اروپا گرفته

یک دهم $\frac{1}{10}$ از جمعیت ایران

کلیه تشکیلات خارجه ایران

سه ربع $\frac{3}{4}$ از سواحل ایران

یک پنجم $\frac{1}{5}$ از مصرف [illegible] زمین

یک ششم [illegible] از مصرف [illegible]

یک ربع $\frac{1}{4}$ از سواحل [illegible]

دو ثلث $\frac{2}{3}$ از سواحل [illegible]

نه دهم $\frac{9}{10}$ از جهازات تجارت

[illegible] ۸۰ [illegible] سیاره [illegible] از [illegible] اهالی [illegible] امروز [illegible]

غیر از خسارت جنگ [illegible] کارخانه های [illegible]

[illegible] کل [illegible] جنگ [illegible] است - در [illegible] ۱۹۲۲ [illegible]

[illegible] دریای [illegible] ایران [illegible] در روزنامه ها خارجه

[illegible]

[Margin:] [illegible]

